

کنج حنوز

متن کامل پیام‌های تلفنی

۹۹۶-۰

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۱۸ بهمن ۱۴۰۲

www.parvizshahbazi.com

ده زکات روی خوب، ای خوب رو شرح جان شرح شرح بازگو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۹۵)

چقدر مهم است که شما زکات روی خوب را می‌دهید، قانون جبران را رعایت می‌کنید. ما نمی‌توانیم چیزهایی که یاد می‌گیریم برای خودمان نگه داریم. درعین حال مواظب هم هستیم چیزی را به کسی تحمیل نکنیم. مثل سفره سیزده بدر غذایمان را می‌گذاریم وسط، هرکسی هرچه دوست دارد برمی‌دارد. نه این‌که تحمیل می‌کنیم به کسی و یا می‌رویم به قضاوت که بلد نیستی.

(پرویز شهبازی، برنامه گنج حضور شماره ۰۷۹۰)

متن کامل پیام‌های بینندگان برنامه ویژه پیام‌های تلفنی ۰-۹۹۶

اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس] از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به جا آوریم.

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۰-۹۹۶		
شبیم اسدپور از شهریار	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز	اعظم جمشیدیان از نجف‌آباد
الناز خدایاری از آلمان	فرزانه پورعلیرضا اناری از تهران	فرشاد کوهی از خوزستان
مریم زندی از قزوین	فهیمه فدایی از تهران	نصرت ظهوریان از سندج
فاطمه زندی از قزوین	زهرا عالی از تهران	شاپرک همتی از شیراز
الهام فرزامنیا از اصفهان	ناهید سالاری از اهواز	عارف صیفوری از اصفهان
بهرام زارعیپور از کرج		

با تشکر از دوستان بیننده که با ارسال متن پیام‌هایشان ما را یاری دادند.

جهت ارسال متن پیام یا تصویر پیام و یا همکاری با گروه متن برنامه‌های گنج حضور با آیدی زیر در تلگرام تماس حاصل کنید.

@zarepour_b

کانال متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

کانال متن کامل پیغام‌های تلفنی گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/GanjeHozorTeleText>

ردیف	پیام دهنده	صفحه
۱	آقای علی از تهران	۴
۲	خانم مهدیه و خانم مریم یوسفی از بندر انزلی	۷
۳	خانم لیلا از گیلان	۱۱
۴	خانم ژیلا از سنندج	۱۵
۵	آقای بیننده از تهران	۱۹
۶	خانم رقیه از پردیس کرج	۲۱
۲۳	♦ ♦ ♦ پایان بخش اول ♦ ♦ ♦	
۷	خانم سمیه موسوی از شیراز	۲۴
۸	خانم اکرم از قزوین	۲۷
۹	خانم مهتاب از تهران	۳۲
۱۰	آقای یوسف از روستایی در اصفهان	۳۷
۱۱	خانم فرح از تهران	۳۸
۱۲	خانم عاطفه و کودکان عشق آقای آرتین و خانم آتنا از سبزوار	۴۲
۱۳	خانم فاطمه از شیراز	۴۵
۱۴	خانم مهنوش و همسرشان آقای سروش از ملایر	۴۸
۵۷	♦ ♦ ♦ پایان بخش دوم ♦ ♦ ♦	



۱- آقای علی از تهران

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای علی]

آقای علی: خیلی خوشحال هستم که توانستم که امروز بعد از هفده هجده سال با شما صحبت کنم، برای اولین بار.

آقای شهبازی: شما لطف دارید.

آقای علی: خواهش می‌کنم. من علی هستم، از تهران مزاحمتان می‌شوم.

آقای شهبازی: علی آقا پس اولین بار است زنگ می‌زنید!

آقای علی: اولین بار است، آری، از هشتاد و چهار، هشتاد و پنج برنامه شما را گوش می‌کنم، ولی موفق نشدم تماس بگیرم. چند بار هم هی تلاش کردم، قسمت نبوده. ولی امروز دیگر خدا خواست که من بتوانم یک ارتباطی با شما داشته باشم، خیلی خیلی خوشحال هستم. فقط تماس گرفتم که قدردانی ویژه بکنم که چه تحولی در زندگی ما ایجاد کردی، چه چیزهایی را برای ما باز کردی. اصلاً یعنی می‌گویم که تا الآن اصلاً نمی‌دانستم زندگی کردن یعنی چه، خداوند یعنی برای ما دارد چکار می‌کند.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای علی: تازه بعد این مدت فهمیدم که من ذهنی چیست، من ذهنی. من یک کار خدماتی ساختمانی انجام می‌دهم، حساب کنید کارگر ساده، فهمیدم که بعد صحبت‌های آقای شهبازی که روی موتور دارم می‌روم، این من ذهنی که توی ذهن من است، با من صحبت می‌کند که آقا فلان کس این کار را کرد، این کار را کرد، تو باید بری جوابش را بدهی، چرا جوابش را ندادی؟ باید این حرف را بزنی. تازه الآن فهمیدم که با این زبان کارگری، یعنی من ذهنی این شیطانی است که توی وجودت است، با تو دارد صحبت می‌کند.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای علی: یعنی تو را به حرکت درمی‌آورد که بروی هی خطا کنی، هی کارهای بد انجام بدهی، هی مردم را مجبور کنی که آن هم متقابلاً در برابر تو من ذهنی‌اش بلند بشود، یک کار دیگر انجام بدهد، که هی این من ذهنی خودش را بزرگ کند، بزرگ کند. خیلی از اشعار شما را نوشتم، خیلی‌ها را حفظ کردم.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!



آقای علی: یعنی مدام روی موتور دارم با خودم زمزمه می‌کنم، می‌خوانم. مدام هم می‌گویم خدایا عمر باعزت به آقای شهبازی داده‌ای، یک عمر باعزت و باشرف، ان‌شاءالله سال‌های سال زنده باشید، ما بتوانیم استفاده کنیم از وجود شما.

آقای شهبازی: ممنونم، لطف دارید.

آقای علی: سپاس‌گزارم از شما.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

آقای علی: خیلی چیزها یاد گرفتم از شما آقای شهبازی، خیلی چیزها یاد گرفتم. یک دنیا ممنون.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین، آفرین! شما سوادتان چقدر است علی آقا؟ سوادتان چقدر است؟

آقای علی: جان؟ بفرمایید.

آقای شهبازی: سواد، چقدر درس خواندید؟

آقای علی: من دیپلم، دیپلم دارم آقای شهبازی.

آقای شهبازی: دیپلم دارید، آفرین!

آقای علی: دیپلم سال هشتاد و پنج. عذرخواهی می‌کنم، هفتاد و پنج.

آقای شهبازی: ولی این مطالب را خوب شما درک کردید دیگر، درست است؟

آقای علی: بله، بله، اصلاً یعنی تمام شعرها را حفظ هستم. آری، دانه‌به‌دانه را می‌خوانم، خیلی‌ها را حفظ هستم.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای علی: بعد عارض هستم به خدمتتان، معنایشان را با خودم سر موتور زمزمه می‌کنم. مثلاً همین شعرهای شما، همه را دانه‌به‌دانه. یعنی اکثریت شعرها را نوشتم اصلاً، دارم توی برگه با معنا. بعد هم توی تلگرام همه چیزها را دارم، پیام‌های معنوی همه را می‌خوانم، نگاه می‌کنم. از آن پیام‌های معنوی که دوستان ما می‌گذارند، خیلی استفاده‌های زیادی کردم، خیلی استفاده زیادی کردم.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین! یک توصیه‌ای برای بینندگانمان دارید که چه چیزی، یک چیزی پیشنهاد کنید که چه‌جوری پیشرفت کنند؟ شما چکار کردید که این‌همه پیشرفت کردید؟



آقای علی: پیشرفت که اصلاً یعنی همین برنامه‌های شما را گوش کنند، به قول این بیننده‌های دیگری که تماس می‌گرفتند که از لرستان، جاهای دیگر، خانم مثلاً شصت‌ساله، هفتادساله که سواد ندارد، همین بنشینند یک برنامه را از اول تا آخر گوش کنند و بعد اگر متوجه نشدند یک بار دیگر تکرار کنند، مطمئناً متوجه می‌شوند با زبان ساده. من می‌گویم اصلاً من ذهنی من نمی‌دانستم من ذهنی یعنی چه؟ چه؟ بعد متوجه شدم که آقا این من ذهنی شیطانی است که در وجود من است، دارد با من حرف می‌زند. یکی از اقوامان مثلاً مریض شده، من می‌گویم که ان‌شاءالله خوب شود، ولی از آن‌ور از ته دل من می‌گوید نه، نگو خوب بشود، بگو بگذارد بمیرد. می‌گویم بابا من نظرم این است که خوب بشود. ولی آن‌گرگ درنده از پایین باز دارد وسوسه می‌کند، آن سوسمار می‌آید بیرون، موش می‌آید بیرون.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای علی: یعنی این‌جوری احساس می‌کنم که با من صحبت می‌کند.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

آقای علی: دیگر سعی می‌کنم کینه نداشته باشم، رنجش نداشته باشم، توقع نداشته باشم. یک مدت صبرم را ببرم بالا که می‌گوید «صبر آرد آرزو را نه شتاب». این‌ها را همه را مثلاً با خودم زمزمه می‌کنم که تأثیر بگذارد روی زندگی من.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای علی: که گذاشته شکر خدا، که گذاشته. این‌ها همه‌اش هم از صدقه سری شما است و از وجود شما است و از اخلاق و رفتار و منش شما است که بیشتر آن روی ما تأثیر می‌گذارد.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای علی: یک دنیا من، فقط و فقط خیلی تلاش کردم، تلاش کردم که زنگ بزنم که قدردانی کرده باشم. بگویم دست شما درد نکند.

آقای شهبازی: آفرین! ممنونم. عالی، عالی!

[خداحافظی آقای شهبازی و آقای علی]



۲- خانم مهدیه و خانم مریم یوسفی از بندر انزلی

[سلام احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم مهدیه]

خانم مهدیه: ببخشید مجدداً مزاحم شدم.

آقای شهبازی: اختیار دارید.

خانم مهدیه: یک بیتی، یک بیتی خیلی کمکم کرده بود، می‌خواستم این را بخوانم، شاید برای بقیه دوستان هم خیلی جالب باشد.

آقای شهبازی: آفرین! بفرماید.

خانم مهدیه: با اجازه‌تان.

هست مهمانخانه این تن ای جوان

هر صباحی ضیف نو آید دوان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴)

هین مگو کین ماند اندر گردنم

که هم اکنون باز پرد در عدم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۵)

هرچه آید از جهان غیب‌وش

در دلت ضیفست، او را دار خوش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۶)

لیک حاضر باش در خود، ای فتی

تا به خانه او بیاید مر تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳)

ور نه خلعت را برد او بازپس

که نیابدم به خانه هیچ‌کس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۴)

خلعت: لباس یا پارچه‌ای که خانواده داماد به عروس یا خانواده او هدیه می‌دهند، مجازاً هدیه



این بارها روی خودم پیاده کردم و این مشکل، یک مشکلی برای من پیش آمده بود، خیلی خیلی کمکم کرد که بتوانم با این مشکل بهتر و بیشتر کنار بیایم. برای بقیه دوستان هم ان شاء الله که پیدا کنند این را بخوانند، حتماً کمکشان خواهد کرد. یک بیت کوچولوی دیگر هم می‌خوانم که این هم خیلی کمکم کرده، که می‌گوید:

**کس نیابد بر دل ایشان ظفر
بر صدف آید ضرر، نی بر گهر**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۹۶)

آقای شهبازی: آفرین!

خانم مهدیه: ممنونم از برنامه، از شما که این قدر برنامه‌های زیبا و آموزنده را برای ما اجرا می‌کنید. بی‌نهایت از شما ممنون و سپاس‌گزار هستم. خدا نگهدار.

آقای شهبازی: عالی! شما مهدیه خانم شما خودتان را یک معرفی بکنید، ممکن است بعضی‌ها شما را نشناسند که شما چه اتفاقی برایتان افتاد و با گنج حضور و مولانا چه کمکی به خودتان کردید، بفرمایید.

خانم مهدیه: بله، من هشت سالم که بود، به مرور زمان بینایی‌ام را از دست دادم و برای من خیلی سخت بود. اما در سی و دو سالگی این برنامه را که دیدم همه چیز برایم عوض شد، هم زندگی برای من عوض شد، هم دنیایم عوض شد، هم روزگارم عوض شد. اصلاً زندگی انگار یک زندگی جدیدی شروع کردم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم مهدیه: و این برای من خیلی جالب بود که آن دو بیتی که می‌گوید:

**عاشقِ صنَعِ توام در شکر و صبر
عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گبر؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

**عاشقِ صنَعِ خدا با فر بود
عاشقِ مصنوعِ او کافر بود**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)

این هم خیلی برایم زنده شد که واقعاً عاشق صنَع خدا شدم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم مهدیه: من همیشه از سرنوشت‌م، از قسمت‌م گله‌مند بودم که چرا این‌جوری شد؟ چرا آن‌جوری شد؟ اما خداوند سرنوشت‌م را با قلم صنعش عوض کرد وقتی که این برنامه را دیدم و الآن هم چهل سالم است، شاید باورتان نشود.

آقای شهبازی: بله. آفرین! عالی، عالی!

خانم مهدیه: خیلی عاشق شدم الآن.

آقای شهبازی: الآن بسیار شاد هستید دیگر نه؟ درونتان آرام است.

خانم مهدیه: بله، خیلی، الآن این‌قدر شاد هستم که دلم می‌خواهد مثلاً هر کسی که می‌آید خانه‌مان، دلم می‌خواهد آن طرف را بغل کنم، توی بغلم فشار بدهم و بگویم عاشقتم و دوست عزیزم مریم جان که از شیراز هم با شما تماس گرفتند، الآن این‌جا هستند و الآن هم ایشان برای من تماس را گرفتند.

آقای شهبازی: آخ، آفرین، آفرین! خب باشد. مریم خانم هم می‌خواهند صحبت کنند؟

خانم مهدیه: گوش‌ی را می‌دهم به مریم جان.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم مهدیه]

[سلام احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم مریم]

خانم مریم: من خیلی دوست داشتم امروز یک‌دفعه برایم روشن شد یک تجربه که تازگی برایم اتفاق افتاد و امروز پای برنامه یک‌دفعه متوجهش شدم، می‌خواستم این را خدمتتان بگویم.

آقای شهبازی: بفرمایید.

خانم مریم: من اخیراً خدمت شما گفتم که یک رنجش دارم و نگاهش می‌کنم، نمی‌دانم چرا نمی‌رود؟! خب؟

آقای شهبازی: بله، بله.

خانم مریم: و شما در چند برنامه پیش دقیقاً فرموده بودید که یک‌دفعه می‌بینید طرف خودش یک‌هویی فردایش با شما تماس می‌گیرد. من این را دوشنبه گفتم، سه‌شنبه‌اش به فاصله بیست و چهار ساعت نشد، یک‌دفعه دیدم همان طرف به من زنگ زد و من آن‌قدر آگاهانه با او صحبت کردم و انگار که هیچ اتفاقی، هیچ رنجشی دیگر وجود نداشت. اصلاً انگار هیچ‌چیز نبوده و هرچه نگاه گفتم اصلاً به فاصله بیست و چهار ساعت یعنی این تمام شد برای من، تمام شده بود، اصلاً انگار هیچ‌چیز نبود و امروز که خانه مهدیه جان بودم، یک‌هو یادم افتاد که



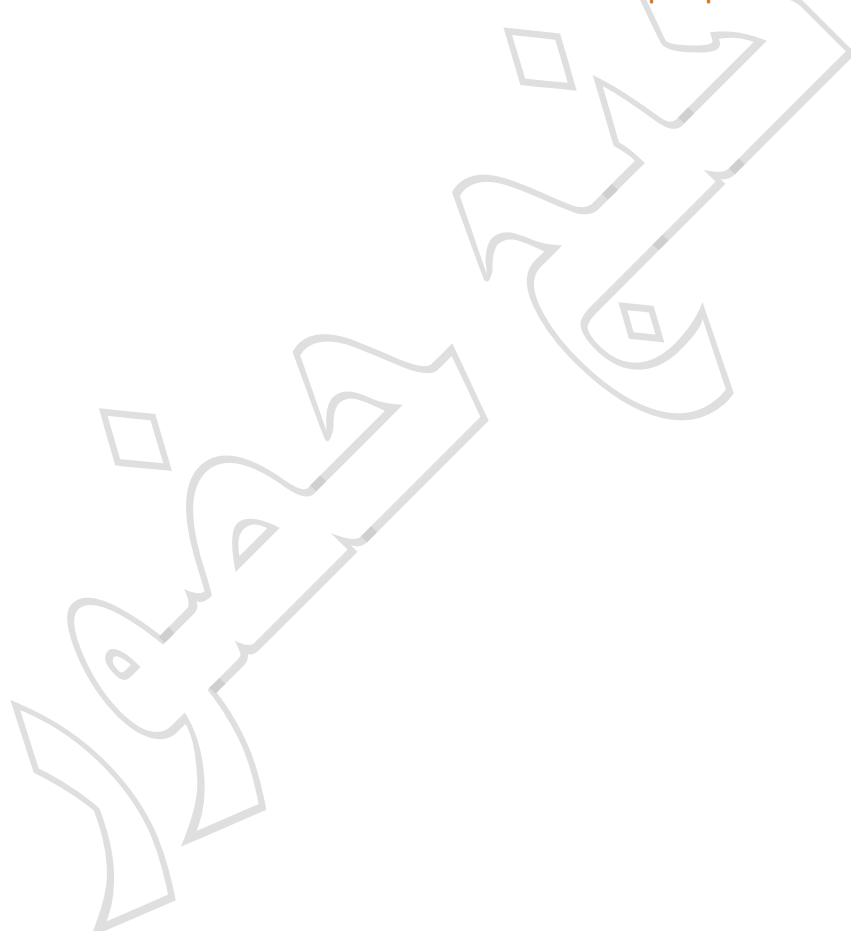
چقدر با فاصله کم طبق گفته شما واقعاً معجزه می‌کند این مسیر، واقعاً همین‌طور است. من گفتم شما واقعاً دنیا را روشن کردید نمی‌شود، اصلاً نمی‌شود، جای حتی شکر هم برایش کم است آدم بخواهد بگوید.

آقای شهبازی: شما لطف دارید، خواهش می‌کنم.

خانم مریم: خیلی خدا حفظتان کند، ان‌شاءالله که سالیان سال برقرار باشید. هر جا هستید دعایتان شامل همه موجودات جهان هستی می‌شود به‌هرحال با این کاری که شما انجام دادید برای همه هستی.

آقای شهبازی: شما لطف دارید، ممنونم.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم مریم]



۳- خانم لیلا از گیلان

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم لیلا]

خانم لیلا: درود بر شما و خانواده گنج‌حضورها، همه کسانی که در گنج حضور تلاش و فعالیت می‌کنند.

آقای شهبازی: خیلی ممنون!

خانم لیلا: به‌خصوص شما خدا قوت! اولین بار است زنگ می‌زنم، لیلا هستم شصت و یک ساله از گیلان. آقای شهبازی پانزده سال است با برنامه شما آشنا شدم.

آقای شهبازی: خب.

خانم لیلا: من و همسر هر دو خدا را شاکریم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم لیلا: و همیشه سکوت می‌کردم می‌گفتم خب من چه چیزی دارم بگویم؟ هر چیزی می‌خواستم بگویم می‌دیدم توی تلفن‌ها پخش می‌شود. ولی چند روز پیش‌ها یک مسئله خیلی مهمی برای من پیش آمد. که شما فرمودید، در رابطه با دلک بگوئید دلک‌های زندگی شما کجاست؟

من و همسر هر دو دائم تکرار می‌کردیم کجاست دلک؟ این‌جا هست؟ نه! آن‌جا هست؟ نه! یک دفعه‌ای توی زمانی که کارهای خانه را داشتیم انجام می‌دادم، یک جرقه‌ای به ذهن رسید که همسر متعجب نگاه من می‌کرد که چه چیزی شده، من چه چیزی را پیدا کردم، یک دفعه‌ای انگار که دزد گرفته بودم آقای شهبازی باورتان نمی‌شود.

یعنی من با توجه به این برنامه شما و شعرهای مولانا که می‌خواندیم تکرار می‌کردیم با همسر، سعی می‌کردیم توی خانواده یا این‌که مثلاً توی این دوستانی که دور هم جمع می‌شویم، شعر می‌خوانیم، یا مثلاً حتی بعضی از این دوستان ما که اصلاً همانندگی‌های خیلی بالا که اصلاً عذاب می‌کشیم از دستشان که کنار آنها باشیم، روزگار می‌گذرانیم.

و دوباره برمی‌گشتیم و مثلاً باز شعرها را گوش می‌کردیم و می‌خواندیم. یک دفعه‌ای من خب دیگر خیلی خودم مثلاً چیز شده بودم که آری این من ذهنی دیگر ساکت شده، رفته نشسته یک گوشه و کاری به من ندارد. من هم دارم شعرها را می‌خوانم و ان‌شاءالله که همان‌جوری که مولانا گفتند و آقای شهبازی توضیح می‌دهند برای من هم زمانی باز می‌شود و زیاد عجله نکنم، چون خیلی عجول هستم. و سر این عجولی و به اصطلاح استرسی که



داشتم خیلی خیلی بهتر شدم. و می‌گویم همه چیزهایی که دوستان گفتند را شش برابرش را من داشتم که رفع شد به لطف خدا و گنج حضور و مولانا.

یک بار همین‌جور که گفتم داشتم فکر می‌کردم دزد گرفتم، نگاه کردم دیدم خب من که اصلاً راجع به این قضیه که او ساکت نشسته و من هم هیچ کاری نمی‌کنم و طبق معمول دارم پیش می‌روم، یک دفعه‌ای فهمیدم آقا این گوشی موبایل، این گوشی موبایل شده برای من یک من ذهنی خیلی بزرگ. حالا چه؟ من اصلاً توی موبایل هیچ موقع توی این پست‌های گوشی که پست می‌گذاشتند، یک برنامه جدیداً درست شده بود پست می‌گذاشت. این همانیدگی‌های من آمده بود این را قشنگ برای من کلکسیون کرده بود.

یعنی اگر من یک همانیدگی داشتم، مثلاً یک روز قضاوت می‌کردم و یا یک روز مثلاً «حَبْر و سَنی» می‌کردم، به خودم می‌آمدم دیگر انجام نمی‌دادم تا سه چهار ساعت.

ولی این آن‌چنان با زیرکی تمام، انگار که آقای شهبازی این من ذهنی دانشگاه رفته، شما این‌ها را می‌دانید از من بهتر می‌دانید. انگار دانشگاه رفته، از من جلوتر حرکت می‌کرد. قشنگ با یک برنامه که توی گوشی موبایل گذاشته بودم که یک نفر یک پستی می‌گذاشت و مجبور می‌شدی ناخواسته یا خواسته آن‌جا بروی و از تو راهکار می‌خواست.

من که اصلاً مخالف این حرف‌ها توی این شبکه‌های مجازی بودم، قشنگ می‌رفتم آن‌جا بدون سروصدا و کسی متوجه بشود، من و همسر من تنهایییم دیگر، می‌رفتم یک جا می‌نشستم قشنگ توی آن برنامه اظهارنظر می‌کردم، غیبت می‌کردم، قضاوت می‌کردم، من با من ذهنی غرورم را بالا می‌بردم، حَبْر و سَنی می‌کردم، دعوا می‌کردم، تذکر می‌دادم، وای خدای من چکار می‌کردم؟ اصلاً هیچ حواسم هم نبود، بعضی وقتا حس برنده شدن و تأیید به من دست می‌داد. بعضی وقت‌ها حسادت و عصبانیت را بالا می‌برد. خلاصه سر شما را درد نیاورم، بعد با عصبانیت کاذب و خوشحالی کاذب به سر زندگی‌ام برمی‌گشتم.

بعد می‌دیدم خدایا چرا من این قدر دست و پایم بعضی وقت‌ها می‌لرزد؟ چرا این قدر عصبی هستم؟ چرا من این قدر من ناراحتم؟ برای چه؟ چه چیزی شده؟ یک مرتبه همین‌طور که مشغول کارهای خانه بودم، دیدم ای دل غافل این‌ها همه‌اش موقعی هست که مثل زمان قبل از گنج حضور من اخبار و فیلم‌های ناراحت‌کننده و سریال می‌دیدم. که یک‌هویی من خودم را گرفتم و فهمیدم که من ذهنی من را دلک‌وار دارد مدیریت می‌کند.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم لیلا: آقای شهبازی اگر بدانید آن لحظه می‌خواستم سرم را بکوبم به دیوار. یعنی بگویم آخر تو این همه به قول معروف گنج حضور گوش دادی و پیش خودت می‌گویی من دیگر حواسم هست، چه جوری این تو را غافل کرد؟ چه جوری تمام نخ‌هایی که تو ریسیده بودی این دارد پنبه می‌کند؟ یاد این شعر افتادم که دلفک می‌گفت:

**که در آن دم که ببری زین معین
مبتلی گردی تو با بسّ القرین**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۱)

معین: یار، یاری‌کننده
بسّ القرین: همنشین بد

آقای شهبازی: آفرین!

خانم لیلا: به قول خانم فریبا خادمی، در کتاب «امروز من آب و آینه» تمام حواس خود را بر روی خویش، این را دارم از روی کتاب ایشان می‌خوانم، بر روی خویش متمرکز کنید، تا در مسیر رشد و پیشرفت خویش دچار آسیب نشویم، و رشته امور از دستمان خارج نشود. مولانا می‌فرماید:

**لیک حاضر باش در خود، ای فتی
تا به خانه او بیاید مر تو را**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳)

**ورنه خلعت را برد او بازپس
که نیابیدم به خانه هیچکس**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۴)

فتی: جوانمرد
خلعت: لباس یا پارچه‌ای که خانواده داماد به عروس یا خانواده او هدیه می‌دهند، مجازاً هدیه

آقای شهبازی دراصل یک نتیجه‌ای گرفته‌ام از این قضیه که هر جایی من ذهنی ممکن است برود هر جایی!

آقای شهبازی: بله!

خانم لیلا: حتی فکرش را هم ما نمیتوانیم بکنیم. وقتی از فضای عدم جدا بشویم، به فضای من‌ذهنی می‌رویم، گرفتار حالا گوشی می‌خواهد باشد، کتاب می‌خواهد باشد، قصه می‌خواهد باشد، فردی که کنارت هست باشد، یعنی این‌ها واقعاً دیگر می‌گویم گوشی برای من واقعاً گوشی دیگر خیلی جالب بود، همه را یک‌دفعه با هم می‌دیدم توی یک متنی یا پستی که گذاشتند و من حرف زدم همه با هم، قضاوت، خبر و سنی. آقای شهبازی جالب این‌جاست که من همیشه فکر می‌کردم من حسادت ندارم. یک‌دفعه جالب این بود که توی این پست‌ها حس حسادت من اوج می‌گرفت.

آقای شهبازی: بله!

خانم لیلا: پُز دادن، یک عکسی می‌گذاشتند می‌گفتم این جوروری است. این این جوروری است، آن این جوروری است، بابا اصلاً چه کار داشتم می‌کردم؟ نمی‌دانم. دیگر همه خودشان می‌دانند که فضای مجازی چه جوروری است و برنامه چه چیزی است، ولی این برای من آشکار شد و باعث شد که زنگ بزنم خدمت شما. و یک مورد کوچولوی دیگر که خدمتان عرض کنم، قبل از این قضیه یک مسئله‌ای را می‌خواستم که شما داشتین با یک شخصی تلفنی صحبت می‌کردید، من گفتم یک دفعه برای من باز شد، خواستم این را بنویسم که خوشبختانه یا متأسفانه برای خودم شما کامل و دقیق انگار من دارم آن حرف را به شما می‌زنم. شما قشنگ توضیح دادید.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

خانم لیلا: و به‌خاطر همین دوباره زنگ نزدم و بعد دوباره سکوت کردم و دوباره برنامه‌ها را پیش بُردم تا این‌که دیگر این قضیه مشخص شد و این برایم باز شد و خیلی خوشحال شدم که بتوانم این را با بقیه به اشتراک بگذارم.

آقای شهبازی: عالی، عالی!

خانم لیلا: در آخر سر هم، آقای شهبازی در آخر سر از شما خیلی تشکر می‌کنم، واقعاً نمی‌توانم، همسرم که می‌گوید مبالغه نکن. ولی من اگر این مبالغه هست شما باید ببخشید. یا اگر من ذهنی است ببخشید. ولی واقعاً من ذهنی نیست. این را با تمام وجودم دارم می‌گویم، برنامه شما، برنامه مولانا، این شعرها، یعنی شما نمی‌دانم یعنی خیلی دلم می‌خواهد با خانم فریبا خادمی می‌خواهم یک برنامه بگذارم، به اصطلاح یک درخواستی از ایشان بکنم، اگر بشود. تجربیاتی که من توی زندگی‌ام از اول تا الان داشتم که همه این راه‌ها را بیشترش را رفتیم من و همسرم که به این حضور برسیم، که متأسفانه در سن شصت و یک‌سالگی، آن هم نه آقای شهبازی بگویم رسیدم، دست و پا شکسته رسیدم؟

واقعاً تشکر می‌کنم از این کودکان عشق حظ می‌کنم که چه جوروری معلم ما می‌شوند. از خانم فریبا خادمی بابت کتاب‌هایشان، خانم سمیرا، آقای صادق، آقای پویا، و بقیه گنج حضوری‌های عزیز تشکر و قدردانی می‌کنم بابت پیام‌های آموزنده‌ای که برای ما می‌فرستند. آقای شهبازی اگر فرمایشی ندارید خداحافظی می‌کنم و همه دوستان را به خدای بزرگ و فضای حضور می‌سپارم.

آقای شهبازی: عالی، عالی! ممنونم.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم لیلا]

۴- خانم ژیلا از سندج

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم ژیلا]

خانم ژیلا: آقای شهبازی سلام خدمت شما و همه گنج‌های حضورهای عزیز، من ژیلا هستم از سندج. اقرارنامه ندانستن‌های خود و ظلم‌هایی که به خودم کردم:

قد من ذهنی من بلند بود و نمی‌دانستم که این بلاها را خودم به سر خودم آوردم و نمی‌دانستم که من ذهنی خراب‌کننده زندگی من است. من نمی‌دانستم که من ذهنی دارم و خراب است و مسجدم را خراب می‌کند. من نمی‌دانستم که اگر دیگران از من ایراد می‌گیرند نباید عصبانی شوم و باید فضا را باز کنم که شاید این شخص را خدا فرستاده تا من خود را شناسایی کنم. چون:

**تو را هر آنکه بیازرد ، شیخ و واعظِ توست
که نیست مهر جهان را چو نقش آبِ قرار
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)**

نمی‌دانستم هر همانیدگی را باید از بیخ کند و ریشه‌هایش را دید و گرنه جسم را خراب می‌کند، و در کارگاه فضاگشایی را می‌بندد و دل ما به جای این‌که جای خدا باشد جای همانیدگی‌ها می‌شود. نمی‌دانستم من ذهنی خراب‌کننده ماست و دائماً مانند گریه ما را می‌درد. دیگران نمی‌کنند، من ذهنی ماست که خراب است. نمی‌دانستم که این همه درد عارض شده از من ذهنی است، خشم، نفرت، انتقام، کینه و هزاران درد دیگر.

نمی‌دانستم که پیشرفت و خوشبختی دیگران جزئی از من است و نباید ناراحت شوم. الآن گوش من ذهنی در دست من است و می‌گویم تو از غصه منفجر شو، من به تو گوش نمی‌دهم. ان شاء الله آنها چنان رشد کنند که تو منفجر شوی و من خلاص شوم.

نمی‌دانستم که خداوند به موقع من را بی‌مراد می‌کند، پس بهترین رایض و تربیت‌کننده من خداوند است. نمی‌دانستم غذای اصلی من فضاگشایی است و من ذهنی قوت حیوانی است و برای من ناسزاست.

نمی‌دانستم که چاره تمام دردهای من فضاگشایی و مرکز عدم است و باید عیب‌های خود را ببینم تا دکتر یعنی خداوند به سراغ من آمده و من را مداوا کند. من نمی‌دانستم که وقتی درد می‌آید باید خودم دست به کار شوم و فضا را باز کنم و مرکز را عدم کنم تا خدا به مرکزم بیاید و دردهایم را چاره کند. بلکه خدا خدا می‌کردم که خودت بیا و حل کن، چقدر در غفلت بودم!



نمی‌دانستم که نباید «رُدُّوا لَعَادُوا» بکنم و باید لحظه به لحظه به آلت، اقرار به «آلت» کنم. منتظر بودم که خداوند خودش به مرکز من بیاید. پس یاد گرفتم که نباید در عدم کردن مرکز سست باشم و این که خداوند نیست که وفا نمی‌کند، این ما هستیم. ژیلایا کی «رُدُّوا لَعَادُوا» می‌کنی؟ چرا در لطف و رحمت خدا را بسته‌ای؟ نمی‌دانستم که اگر فضا را باز کنم و سبب‌سازی ذهن را تعطیل کنم خداوند بی‌علت و بی‌خدمت رحمتش به من خواهد رسید. پس مانند حضرت آدم باید بگویم که «ظَلَمْنَا نَفْسَنَا» که به خود ستم کردم و اگر آمرزش خدا نباشد از زیان‌کاران هستم، پس مرکز را عدم می‌کنم، و نه مانند شیطان که گفت تو من را گمراه کرده‌ای.

نمی‌دانستم باید کارگاه ذهن را تعطیل کنم. خدایا شکر تو به وجود آقای شهبازی. نمی‌دانستم که نباید از کسی چیزی بخواهم و اگر ندهد من نباید برنجم.

گفت پیغمبر که جنت از اله گر همی خواهی، ز کس چیزی مخواه (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

نمی‌دانستم که حتی یک بار فضاگشایی هم باعث دیدن چیز ذهنی است و خدا در صدد کمک به ماست و خود ما مانع کمک خداوند بوده‌ایم، پس خودم مجرم بودم.

نمی‌دانستم هر موقع چیزی به مرکز می‌آید خودم، خودم را لعنت می‌کنم و دانستم که باید فضا را باز کنم و از تمامی من‌های ذهنی که یک‌جور جادوگر هستند دوری کنم، پس از دمندگان در گره‌ها و من‌ذهنی خودم به خدا پناه می‌برم تا مات نشوم، ای فریادرس به فریادم رس.

پس دل ما باید جای خدا باشد و لحظه به لحظه به او وفا کنیم. و نور خودم که خورشید است را رها نکنم و به نور ستاره که هم‌هویت‌شدگی‌های من است بچسبم. و باید «چرا چرا؟» کنم و تمام ترفندهای من‌ذهنی خود را شناسایی کنم تا به رحمت خدا و جان خدا که نور من که ناب است و خلوص دارد و راه به سوی آسمان دارد نائل شوم.

نمی‌دانستم که نباید با دیگران رقابت کنم تا از هم‌هویت‌شدگی‌ها از آن‌ها ببرم و مایه افتخارم هم‌هویت‌شدگی‌هایم بود. من با آموزه‌های استاد عزیزم دانستم که درد دارم و باید به خدا با مرکز عدم اجازه بدهم که آب لطف و کمک زندگی بیاید و شراب رحمت زندگی را بخورم و مست شوم تا اِلَى الْاَبَد یعنی حتی تا بعد از مرگ جسمی. نمی‌دانستم برای دستیابی به دو سه‌تا همانندگی باید زخم سینان بخورم. نمی‌دانستم حاصل این جنگ‌های دنیا من‌ذهنی است. نمی‌دانستم آب کوثر از طرف زندگی می‌آید، اگر من‌ذهنی داشته باشم بر من خون می‌شود.



و اختلافات خانوادگی و کُشت و کُشتار و این روح‌های زمینی، آزار حیوانات زیبا حتی یک سوسک سیاه دوست‌داشتنی و این گیاهان که حتی من الآن دلم نمی‌آید که پا بر روی یک چمن بگذارم. استاد عزیزم با چه زبانی از شما تشکر کنم که من چه من‌ذهنی‌ای داشتم و این من‌ذهنی با من چه می‌کرد و آن را چه استادانه ویران کردی. متشکرم. متشکرم. متشکرم.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

خانم زیلا: استاد عزیزم من الآن این نمی‌دانستم‌هایم به شماره هشتاد و چهارتا رسیده، ادامه بدهم یا دیگر وقتم تمام شده؟

آقای شهبازی: کجا رسیده؟ وقتتان خیلی وقت است تمام شده، ولی چقدر مانده فرمودید؟ زیاد مانده؟
خانم زیلا: والله هشتاد و چهارتاست.

آقای شهبازی: هشتاد و چهار، چندتایش را خواندید؟
خانم زیلا: بله زیاد مانده.

آقای شهبازی: [خنده آقای شهبازی] شما دیگر پس بقیه را بگذارید برای بعد.
خانم زیلا: بیست و دوتایش را خواندم.

آقای شهبازی: چندتایش را؟ بیست و نه‌تا؟
خانم زیلا: بیست و دو.

آقای شهبازی: بیست و دو. تا بیست و پنج بخوانید بقیه‌اش را ان‌شاءالله بگذارید،
خانم زیلا: بیست و دوتا.

آقای شهبازی: بیست و دوتا. سه‌تای دیگر بخوانید لطفاً.

خانم زیلا: باشد چشم. من نمی‌دانستم که با چسبیدن به من‌ذهنی دلک‌ک شدم. نمی‌دانستم که چرا، [ببخشید من تلویزیون را کم‌کنم، من صدای شما را از تلفن ندارم] فهمیدم که گنج حضور مانند باغ است و خوش به حال من که افتاده‌ام در این باغ گنج حضور با اشعار مولانا مشغول سیاحت هستم. من نمی‌دانستم که حسادت به خودم لطمه می‌زند نه به دیگران.



من نمی‌دانستم که خودم را نباید برحسب همانیدگی‌ها در معرض دید بگذارم و خودم را بی‌عیب و نقص نشان بدهم، و باعث حسادت دیگران بشوم و برای خودم هم حتی مشکل ایجاد کنم. من نمی‌دانستم که دین من این نیست و مکان‌ها و زمان‌ها مقدس نیست و اشخاص فقط نسبت به حضورشان اولویت دارند و باورهای پوسیده بی‌ارزش است.

من نمی‌دانستم من ذهنی غریبه است و شیطان در درون خود من است و آشوبگر من همان من ذهنی است. من نمی‌دانستم که نباید بچه‌ها را مجسمه ببینم و نباید آن‌ها را همانیدگی کنم و وارد رقابت. من نمی‌دانستم برحسب همانیدگی‌ها دیدن، و برحسب ذهن آخور است و غرور و خطاست. ژیلایا بین چه خواهی کردنا،

بین که چه خواهی کردنا، بین که چه خواهی کردنا

گردن دراز کرده‌ای، پنبه بخوای خوردنا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹)

و چقدر خوب است چشم ما پایان بین باشد.

آقای شهبازی می‌دانم دیگر خیلی وقتم تمام شده وقت عزیزان را نمی‌گیرم.

آقای شهبازی: ممنونم. خواهش می‌کنم.

خانم ژیلایا: از همین جا من از چندتا یار همراه گنج حضوری، آقای دکتر قاسمی از بوکان، خانم زهرا از زاهدان، خانم ناهید از ارومیه و خانم فاطمه از قروه که یارهای همراه من هستند و خیلی من را توی این راه همراهی می‌کنند و از تمام گنج حضوری‌های عزیز تشکر کنم. آقای شهبازی عزیز دستت را می‌بوسم، روی ماهت را می‌بوسم و در مقابل شما، خداوند و حضرت مولانا سر تعظیم فرودمی آورم.

آقای شهبازی: ممنونم، خواهش می‌کنم.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم ژیلایا].

۵- آقای بیننده از تهران

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای بیننده]

آقای بیننده: من از تهران زنگ می‌زنم، اولین بارم است. الان حدود دوازده سال است که برنامه شما را گوش می‌کنم.

اصلاً من یک آدم دیگری شدم. اصلاً یک چیز عجیبی بودم، خیلی کارهای خوبی نمی‌کردم. همه را با کمک این برنامه کنار گذاشتم.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای بیننده: حتی دودی، چیزی بود همه را کنار گذاشتم، خیلی اصلاً.

آقای شهبازی: آفرین! آفرین!

آقای بیننده: اولین بارم هست که خواستم تشکر کنم از شما. قبلاً هم من این برنامه را تصویر را می‌دیدم می‌گفتم این آقا چه می‌گوید من نمی‌فهمم؟! ببخشید حالا این را می‌گوییم.

آقای شهبازی: [خنده آقای شهبازی] خواهش می‌کنم.

آقای بیننده: بعد یک خانمی از آمریکا زنگ زد، و تلفن‌ها را که گوش کردم این خانم گفت من سرطان سینه داشتم از وقتی که گوش کردم خوب شدم من دکتر هم هستم. دوازده سال پیش بود. بعد این را که گوش کردم گفتم این برنامه چیست؟ شروع کردم به گوش کردن که تا همین الان دارم گوش می‌دهم.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای بیننده: عاشق این برنامه شدم. خیلی به زندگی‌ام کمک کرده، خوشحالم. زندگی‌ام اصلاً عوض شده.

آقای شهبازی: آفرین! آفرین!

آقای بیننده: خیلی دارم لذت می‌برم. می‌خواستم که یک تلفنی زده باشم. بعد شما فرمودید هزار برنامه، گفتم خدایا بگیرد، من یک بار فقط اگر شده گوش کنم.

آقای شهبازی: [خنده آقای شهبازی] آفرین، آفرین!

آقای بیننده: خیلی خوشحالم. [گریه آقای بیننده]

آقای شهبازی: آفرین، آفرین.



آقای بیننده: واقعاً برنامه انسان‌سازی است. اصلاً باورم نمی‌شد. من الآن همه ادیان را دوست دارم، اصلش را دوست دارم یعنی. این‌طوری که شما فرمودید، دیدیم نه تمام ادیان برای زنده کردن ما آمدند.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای بیننده: منتها این پیروان ادیان یک مقدار کارهایی کردند که مردم یک خرده شاکی هستند. ولی اصل درست است که خداست.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای بیننده: ما هم که عاشقش هستیم، عاشق خداییم. ببخشید وقت دیگران را نمی‌گیرم. امری داشتید در خدمتم.

آقای شهبازی: خیلی زیبا! خیلی زیبا! آفرین! آفرین! ممنونم که زنگ زدید.

[خداحافظی آقای شهبازی و آقای بیننده]



۶- خانم رقیه از پردیس کرج

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم رقیه]

خانم رقیه: خیلی خوشحالم که تماسم برقرار شد استاد. من هم برای اولین بار تماس می‌گیرم.

آقای شهبازی: آفرین.

خانم رقیه: پانزده سال، شانزده سال است پای برنامه شما نشستم. تا ده سال اول فکر می‌کنم هیچ‌چیز نمی‌فهمیدم، فقط نگاه می‌کردم، هیچ‌چیز نمی‌فهمیدم. بچه‌هایم را بزرگ کردم با همین من‌ذهنی، بچه‌هایم را جوانشان کردم با همین من‌ذهنی، با همسر چه دعاها که نکردم با همین من‌ذهنی. هی به خواهرم می‌گفتم، خواهرم شما را معرفی کرد، ما یک استادی داشتیم کلاس قرآن می‌رفتیم آن‌جا به ما معرفی کردند، چون آن‌ها هم درس‌های مولانا می‌دادند.

آقای شهبازی: بله.

خانم رقیه: گفتم آبجی این من‌ذهنی کجاست، چیست آخر؟! بعد می‌گفت باید گوش کنی، باید صبر کنی، باید بفهمی دیگر، توی کارهایت بعضی جاها می‌آید تو باید تشخیصش بدی. استاد سر تا پا الان گوشم، دیگر هیچ برنامه‌ای برایم اصلاً شیرینی ندارد، فقط برنامه شماست.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

خانم رقیه: من تمام صدای آن بچه‌ها را می‌شنوم از آن‌ها، دست‌هایشان را می‌بوسم، بوسه بر پیشانی شما پدر عزیزم می‌زنم. ما خانوادگی خیلی پر از من‌ذهنی‌های بزرگ! بزرگ! که اصلاً نمی‌شود حرف مولانا را به آن‌ها بزنی. وقتی می‌گویی مولانا می‌گویند بابا برو جمع کن. وقتی می‌زنند شبکه را می‌بینند روی شبکه شما تلویزیون من خاموش شده، می‌آیند سروصدا راه می‌اندازند بابا این چه می‌گوید که؟! من اول می‌گفتم، تا ماه پیش می‌گفتم من مقصرم، من اگر رقیه رقیه بود تا حالا این اطرافیان می‌فهمیدند که این شهبازی عزیز چه می‌گوید. یک کلام اگر من می‌خواستم چیزی بگویم قبولم می‌کردند، حتماً من اشتباه دارم می‌کنم. الان می‌گویم این‌ها من‌ذهنی‌شان خیلی بزرگ است. این‌ها توی همان گیر و داری هستند که من قبلاً بودم. الان هر کس هرچه می‌گوید من فقط گوش می‌دهم یا یک لبخند ملیحی می‌زنم می‌گویم خب من شاید شما را درک نمی‌کنم.



من از شما سپاس‌گزارم به خاطر این‌که توی برنامه‌های زیر چهارصد می‌فرمودید که من این هدیه را به ایرانی‌ها دادم. استاد من چیزی آماده نکردم مثل خانم فریبای عزیز، مثل بهار، مثل پریسا از کانادا، مثل آقای پویا، مثل اکرم از قزوین. من دست‌های همه‌شان را می‌بوسم. **[صحبت با بغض]**

آقای شهبازی: آفرین!

خانم رقیه: ولی من هم می‌نشینم پای برنامه شما.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

خانم رقیه: خیلی خوشحالم که تماسم برقرار شد. ده بار زنگ زدم گفتم وای خدا! این‌ها چه کسی هستند که می‌توانند وصل بشوند من وصل نمی‌شوم؟! بعد از این‌همه سال فراق. اما دورادور پای منبرتان بودم استاد.

آقای شهبازی: ممنونم، لطف دارید.

خانم رقیه: امروز که از خواب بیدار شدم گفتم وای امروز چهارشنبه است تو باز هم این‌همه خوابیدی؟! برنامه‌ات الآن حتماً شده ۹۹۶. بیدار شدم دگمه تلویزیون را روشن کردم دیدم بله، به‌به یک برنامه جدید دیگر! ولی گفتم امروز دیگر رقیه اگر استاد برای شما زمانی گذاشته که شمایی که زنگ نزدیک تا حالا تماس بگیرد این را برای تو گذاشته، تو هم تماس بگیر. گوشه‌ام را خواستم شارژ زیادی بگیرم برایش، گفتم خدایا تا من سلامی کنم که قطع می‌شود این تا آمریکا بخواهد وصل شود. اما خدا را شکر، خدا را هزار مرتبه شکر که هم شما را دارم، هم تماسم برقرار شد استاد.

آقای شهبازی: آفرین! لطف دارید.

خانم رقیه: خیلی ممنونم استاد.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

خانم رقیه: من ۹۸۹ را غزلش را حفظ حفظ هستم، توی استخر که می‌نشینم، توی بخار که می‌روم واسه خودم غزل را می‌خوانم. اگر کسی هم بیاید تو برایم فرقی نمی‌کند.

آقای شهبازی: [خنده آقای شهبازی] آفرین!

خانم رقیه: گاهی هم برای همسر می‌خوانم این غزل را، ایشان هم لذت می‌برند، اما اگر حرف از برنامه شما بزنم که قاطی می‌کنند.

آقای شهبازی: خیلی خب.



خانم رقیه: بله، خیلی ممنون. وقت دوستان عزیزم را نگیرم. عرض ادب می‌کنم خدمتشان که من هیچ چیزی حاضر نکرده بودم.

آقای شهبازی: خیلی زیبا بود صحبتتان، عالی، عالی، ممنونم.

خانم رقیه: اسم تک‌نشان را می‌خواستم ببرم، اکرم جان، آقای پویای، مه‌رسای عزیزم، حورای عزیزم، فریما، آیدا، مهدیه جان، علی کوچولو از همه‌شان ممنونم، از همه‌تان ممنونم. شاهد بزرگی‌شان، بزرگی هشیاری درونشان، خدائیتشان هستم.

آقای شهبازی: آفرین! خواهش می‌کنم. ممنونم.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم رقیه]

◇ ◇ ◇ پایان بخش اول ◇ ◇ ◇



۷- خانم سمیه موسوی از شیراز

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم سمیه]

خانم سمیه: آن هفته هم با شما تماس گرفتم، اما امروز دلم می‌خواست که غزلیات مولانا را بخوانم، چون زمانی که من وارد مسیر گنج حضور شدم هیچ زمانی نتوانستم شعرهای مولانا را بخوانم تا این‌که وارد مسیر گنج حضور شدم توانستم خوانا بخوانم و واقعاً خیلی خدا را شکر می‌کنم. می‌خواستم این را هم به شما بگویم که من وقتی وارد گروه گنج حضور شدم از همان روز اول قانون جبران مالی را واقعاً برای خودم این را دانستم که هر ماه بریزم. حالا از پنجاه تومان شروع شد تا به روزی که حالا آن چیزی که خدا قبول کند.

و هیچ زمانی هم دوست نداشتم به هیچ کدام از دوستانم بگویم، حتی مریم صادقی که این مسیر گنج حضور را با من دارد واقعاً هر صبحی که گنج حضور شروع می‌شود حالا شیراز این شکل و کانادا شب هست، به من زنگ می‌زند می‌گوید بلند بشو سمیه و واقعاً من ساعت پنج و نیم صبح بیدار می‌شوم به عشق گنج حضور.

و واقعاً خیلی خوشحالم، خیلی خوشحالم و واقعاً برکتی توی زندگی‌ام آقای شهبازی عزیز جاری شده که واقعاً نهفته است.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم سمیه: با وجودی که هزینه زندگی‌ام بین خودم و این دوتا بچه‌ام، حتی دارم به تنهایی زندگی می‌کنم اما واقعاً خدا می‌خواست، خدا می‌خواست که من توی مسیر گنج حضور قرار بگیرم و بعد از گنج حضور هم واقعاً پیشرفت‌هایی که توی گنج حضور داشته‌ام هیچ وقت من نمی‌توانستم واقعاً این‌ها را ببینم. یعنی با یک آدم‌های نوری رودررو شدم که واقعاً همه‌شان نور است. و این «یا نور» را خیلی توی زندگی‌ام می‌گویم و آن:

از خدا غیر خدا را خواستن
ظن افزونی ست و، کَلِّ کاستن
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

خیلی به من برکت می‌دهد توی زندگی‌ام، و غزلی که امروز گفتید:

پیش کش آن شاهِ شکرخانه را
آن گهرِ روشنِ دُردانه را
آن شهِ فرخ‌رخِ بی‌مثل را
آن مهِ دریادلِ جانانه را



روح دهد مُرده پوسیده را
 مهر دهد سینه بیگانه را
 دامن هر خار پُر از گل کند
 عقل دهد کله دیوانه را

در خرد طفل دو روزه نهد
 آنچه نباشد دل فرزانه را
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

واقعاً ما توی هر لحظه از زندگی مان، وقتی خداوند آن خرد الهی‌اش را به ما می‌تاباند، واقعاً دارم می‌گویم، خدا به من خرد داد که توانستم. من نمی‌دانستم من واقعاً نمی‌توانستم یک شعر، یک بیت از مولانا را بخوانم و واقعاً به خود واقعی‌ام تبریک می‌گویم و سپاس‌گزار شما هستم آقای شهبازی عزیز. چرا؟ چون واقعاً خدا می‌خواست من با شما آشنا بشوم. واقعاً سپاس‌گزارتان هستم، واقعاً سپاس‌گزار خدا هستم که همه دوستان دور و اطرافم گنج حضوری شدند.

و واقعاً از همه من‌های ذهنی دور هستم، شاید این را می‌خواهم امروز اقرار کنم که من دیگر واقعاً باید ساعت‌ها بنشینم، یعنی هر روز وقتم را با گنج حضور، شاید هفته‌ای دو سه بار من گنج حضور نگاه می‌کردم. اما دوست دارم از امروز تعهد بدهم که هر روز گنج حضور را ببینم، و واقعاً با گنج حضور زندگی کنم. واقعاً با بیت‌های مولانا با انسان‌های نوری و واقعاً با پیام‌های شما که برای من عشق و نور و برکت هستید، واقعاً دارم می‌گویم.

آقای شهبازی: لطف دارید!

خانم سمیه: خیلی سپاس‌گزارتان هستم آقای شهبازی عزیز، خیلی دوستان دارم و واقعاً می‌سپارمتان به دست‌های پاک خداوند. از شما خیلی انرژی می‌گیرم و دوست دارم انرژی من هم کمی بیاید برای شما، واقعاً عاشقتان هستم.

آقای شهبازی: لطف دارید!

خانم سمیه: من و مریم صادقی و دوست‌های نارسیس جان که یک گروه گنج حضور توی شیراز راه انداختند، شاید بالای صد نفر شدند. و واقعاً ما هر هفته در کنار هم شعرهای مولانا را می‌گذاریم به رقص و پایکوبی و واقعاً به نیایش توی سماع می‌رویم. و واقعاً خیلی خوشحالیم، خیلی خوشحالیم و واقعاً یک خواسته دیگری هم که دارم این است که دوست دارم خانۀ مولانا را در شیراز بسازم. واقعاً این آرزوی قلبی من است.

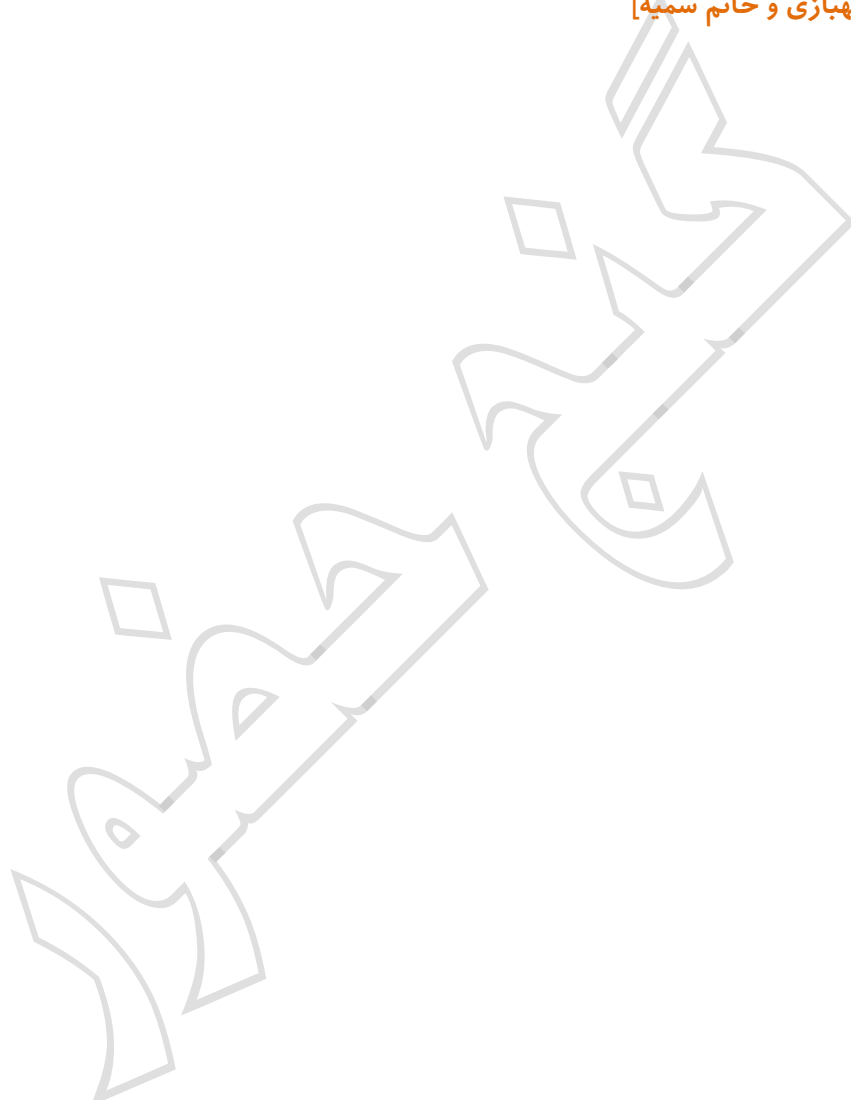


آقای شهبازی: ان شاءالله!

خانم سمیه: واقعاً دارم می‌گویم. ان شاءالله، واقعاً یکی از خواسته‌های قلبی من است و دوست دارم این کار را انجام بدهم. دوستان دارم واقعاً می‌سپارمتان به خداوند. دست‌های خداوند هم پشت و پناهتان باشد.

آقای شهبازی: ممنونم!

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم سمیه]





۸- خانم اکرم از قزوین

[سلام و احوالپرسی آقای شهبازی و خانم اکرم]

خانم اکرم: ممنونم که آقای شهبازی چنین پیوندی را بین ما شما ایجاد کردید، بین خواهر و برادران عشقی، به‌به! به‌به! می‌خواستم از همین‌جا به برادرم آقا پویا بگویم خورشید خودت هستی آقا پویا که این قدر تعهد داری، این قدر پیام‌های خوب می‌دهی، این قدر یک مصرع را تکرار می‌کنی تا به وجود ما بنشیند و این‌که آقای شهبازی خورشید ازل شمايید!

آقای شهبازی: لطف دارید شما، خواهش می‌کنم.

خانم اکرم: من واقعاً پیش شما شرمندهام، شما خیلی تعهد دارید. نمی‌خواهم خودم را ملامت کنم، بیدار نتوانستم بشوم برنامه را نگاه کنم، ولی از طریق تلگرام، بعد از ظهر می‌زنم کامل نگاه می‌کنم. برنامه‌ها عالی هستند! مصراع‌هایی که می‌گویید و این که ۹۹۶ بار آمدید و آقای شهبازی من می‌خواهم اقرار کنم که فاتحه‌خوان من شما هستید. شما هر بار می‌آیید این حضور به خواب رفته را برایش فاتحه می‌خوانید، و این‌که آقای شهبازی من احساس می‌کنم که، انگار که یک جسد است و تکه‌تکه دارد زنده می‌شود.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین.

خانم اکرم: و این‌که آقای شهبازی این، شما می‌گویید غزل‌ها را تکرار کنید، بیت‌ها را تکرار کنید، اگر یک دانه بیت هم اثر می‌گذارد، یک مصراع هم اثر می‌گذارد، آری آن لحظه هم کمکتان نکند، بعداً کمکتان می‌کند.
آقای شهبازی: بله.

خانم اکرم: تقریباً آقای شهبازی دو هفته پیش من بیدار شدم که بروم باشگاه، این بیت مهمان من شد که

مرده‌تر از تنم مجو، زنده کنش به نورِ هو
تا همه جان شود تنم، این تنِ جانسپارِ من
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

بعد آقای شهبازی من این را سرچ (جست‌وجو: search) کردم دیدم همان غزلی بود که من چندین بار تکرارش کرده بودم.

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من
هیچ مباش یک نفسِ غایب از این کنارِ من



نورِ دو دیده منی، دور مشو ز چشم من
شعله سینه منی، کم مکن از شرار من
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

زنده شدن به قول شما آقای شهبازی مرحله به مرحله است. آن موقعی تو کارگاه حق می‌شوی که می‌گویی من نقص دارم. آن کسی که می‌گوید من نقص ندارم، خب خدا کجا را بیاید درست کند!
آقای شهبازی: آفرین! بله، بله.

خانم اکرم: می‌گویی من نقص دارم و کارگاه وفا می‌شوی، وفاداری می‌کنی، می‌بینی ها! می‌بینی تو هم مُردی، می‌بینی چقدر چه جسد تن لشی داری، ولی خیر خوش این است که «یک قدم راه هست گر توفیق باشد، همراه شو.»

یک قدم راه است گر توفیق باشد دستگیر
پس حدیث راه دور و رفتن اعوام کو
(مولانا دیوان شمس غزل ۲۲۰۷)

آقای شهبازی: آفرین! آفرین!

خانم اکرم: آقای شهبازی شما هم واقعاً شاه ساقیان هستید. [خنده خانم اکرم]

ز گزاف ریز باده که تو شاه ساقیانی
تو نه‌ای ز جنس خلقان، تو ز خلق آسمانی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۳۵)

این در و دیوار من پر از ابیات مولانا، همین‌جوری راه می‌روم:

رازها را می‌کند حق آشکار
چون بخواهد رُست، تخم بد مکار
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۹۹۳)

آقای شهبازی: آفرین! آفرین.

خانم اکرم:

قبله را چون کرد دست حق عیان
پس، تحرّی بعد ازین مردود دان
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۶)



هین بگردان از تحرّی رُو و سر
که پدید آمد معاد و مُستقرّ
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۷)

تحرّی: جستجو
مُستقرّ: محل استقرار، جای گرفته، ساکن، قائم

یک زمان،

یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی
سُخره هر قبله باطل شوی
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۸)

آقای شهبازی: آفرین! آفرین!

خانم اکرم:

هر کجا که یوسفی باشد چو ماه
جنت است، ارچه که باشد قعر چاه
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۱۱)

خویش را صافی کن از اوصاف خود
تا ببینی ذات پاک صاف خود
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۶۰)

آقای شهبازی: آفرین! آفرین!

خانم اکرم: قدرتی بالاتر از قدرت خدا نیست، ناامید نشویم.

عادت خود را بگردانم به وقت
این غبار از پیش، بنشانم به وقت
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۷)

ناجور بودن خودت را دیدی فرار نکن، من ذهنی می‌آید می‌گوید این مسیر کار نمی‌کند، فلان و بهمان و چند سال است داری کار می‌کنی؟ کار نمی‌کند، پس چرا من فهمیدم عیب دارم؟ پس چرا دیگر من غیبت نمی‌کنم؟ اگر کار نمی‌کند، چرا من احساس بی‌نیازی دارم؟ چرا به کوثر درونم وصل شدم؟!

آقای شهبازی: آفرین!



خانم اکرم: کار می‌کند، بگذارید آن هم بیاید حرف‌هایش را بزند، می‌رود.

آقای شهبازی: آفرین! [خنده آقای شهبازی] خیلی زیبا!

خانم اکرم: ممنونم آقای شهبازی، با تمام وجود دوستان دارم، این همه بینندگان هم تشکر می‌کنند، واقعاً من از آن‌ها ممنونم، آینه هستند، خودشان را می‌بینند، من در برابر آن‌ها هیچ کاری نکردم، من قدردانشان هستم، ارادتمندشان هستم، و این‌که شما آقای شهبازی، شما خورشیدی هستید که دارید به تن ما می‌تابید تا ان‌شاءالله این جسد، تن لاش را ببرد دیگر.

آقای شهبازی: لطف دارید شما [خنده آقای شهبازی] من کاری نمی‌کنم، این قدر که شما روشنایی پخش می‌کنید، شما بینندگان مخصوصاً اکرم خانم شما، واقعاً پیشرفت کردید. اصلاً بی‌نظیر است این پیشرفت شما، طرز صحبت شما، طرز بیان شما، این همه مثلاً شعر می‌خوانید، بلدید این نیم بیت‌ها را کجا مصرف کنید، چه جوری بیان کنید، خوب معلوم است کار کردید دیگر. آفرین! یک پیشنهادی هم به بینندگان ما بکنید سریع، آن‌ها چکار کنند مثل شما پیشرفت کنند؟

خانم اکرم: آقای شهبازی همین نورافکنی که می‌گویید روی خودتان بیندازید، این نورافکن را روی خودمان بیندازیم. این من‌ذهنی این‌جوری‌ها هم که نیست به این سادگی برود، چندین سال با این ما زندگی کردیم، بعد این خیلی حفره دارد، این‌ور و آن‌ور حرف دارد، رنجش دارد. این نورافکن را با ابیات دیوسوز مولانا.

آقای شهبازی: آفرین! آفرین!

خانم اکرم: آقای شهبازی من خیلی حرف برای گفتن دارم، ولی طولانی می‌شود. دیشب من یک مقدار نامیزان بودم مه‌رسا آمده به من می‌گوید مامان بخوان من‌ذهنی می‌آید ها! الله اکبر را بخوان.

**الله اکبر تو خوش نیست با سر تو
این سر چو گشت قربان الله اکبر آمد
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۴۵)**

آقای شهبازی: آفرین!

خانم اکرم: بعد این‌جوری یک بچه می‌آید به تو پیغام می‌دهد. [گریه خانم اکرم]

آقای شهبازی: عجب!



خانم اکرم: بله آقای شهبازی بعد از این‌که این را خواندم، سرحال شدم، به من می‌گوید مامان خوشحال شدی ها! خوب شد من بهت گفتم الله اکبر را. اصلاً ناامید نشوند، برنامه عالی است اگر حالتان هم نامیزان شد ایرادی ندارد. با این من‌ذهنی سی چهل سال بودید، خب الآن او هم دوست ندارد برود، عیب ندارد، فقط مشاهده‌گر باشید.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم اکرم: آقای شهبازی این موضوع دلکک را که گفتید، در این موضوع دلکک، من نه‌تنها دلکک خودم را شناسایی می‌کردم، دلکک اطرافیان را هم شناسایی می‌کردم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم اکرم: یکی زنگ می‌زد مثلاً می‌گفت من و فلانی می‌گفتیم چرا مثلاً آن یکی نیامده دیدن محمد. این قدر من دلکک بودن ایشان را آن لحظه دیدم خنده‌ام گرفت. بنده خدا، خداوند خویشان عشقی به ما داده، و آقای شهبازی شما یک پیوند عشقی بین ما زدید، همین محمد که به دنیا آمده بچه‌های گنج حضوری خانه ما آمدند، همسر من با آن‌ها آشنا شده، دیدش عوض شده، اصلاً آقای شهبازی همسر من آقایی بود که نمی‌گذاشت من دم در بروم، الآن بچه نگه می‌دارد من می‌روم باشگاه.

آقای شهبازی: عجب! آفرین! آفرین!

خانم اکرم: [گریه خانم اکرم] و حرف خیلی زیاد است، خیلی زیاد است. این شرار عشق واقعاً تابیده، ولی وقت را می‌دهم به دوستان دیگر. واقعاً ممنونم آقای شهبازی از شما بابت این خواهر و برادرهایی که به ما دادید، بابت این خویشان عشقی که چقدر این‌ها آقای شهبازی در لحظه هستند، چقدر این‌ها زنده‌اند! الهی هزاران مرتبه شکر.

آقای شهبازی: آفرین! آفرین! عالی، عالی!

خانم اکرم: ممنونم. ممنونم. در پناه امن الهی باشید آقای شهبازی. دست‌بوستان هستم.

آقای شهبازی: شما هم همین‌طور، شما هم همین‌طور.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم اکرم]

۹- خانم مهتاب از تهران

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم مهتاب]

خانم مهتاب: استاد من یک مدت زیادی قبلاً احساس می‌کردم خیلی تنها هستم. اصلاً نمی‌دانم چه بگویم. بعد، یک برنامه‌ای را شما اجرا کردید برنامه ۹۸۰، گفتید تنهایی خیلی هم بد نیست. من از تنهایی که داشتم همیشه فرار می‌کردم می‌رفتم توی پارک راه می‌رفتم، چون توی خانه‌مان اصلاً شرایطی که دوستان می‌گویند کسی هست حرفشان را بفهمد، کسی هست بفهمد که مولانا چه می‌گوید، اصلاً آن شرایط نیست.

بعد من فهمیدم آری، واقعاً تنهایی چیز بدی نیست، این من ذهنی به من حالی می‌کند تو نیاز داری به بقیه و هرچه روی فضاگشایی‌ام کار می‌کنم تازه می‌فهمم چقدر نعمت است که دارند این‌ها از دور من دور می‌شوند و بعد چقدر کمک می‌کند این‌که با دوستانمان باشیم، با همه دوستانی که الان اکرم جان می‌گفتند پیوند دادید ماها را. من از وقتی با دوستان هستم، پیام‌هایشان را گوش می‌دهم، خیلی بهتر شدم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم مهتاب: خیلی بهتر شدم، یعنی اصلاً کلاً خدا را هم شکر می‌کنم که دیگر این‌ها به من کاری ندارند، یعنی واقعاً می‌گویم اصلاً به من کاری ندارند، اگر هست، گاهی هم می‌آیند یک چیزی بگویند که من را اذیت نکنند مثل دیشب واقعاً می‌خواستند همین کار را بکنند سریع می‌فهمم، خودم را می‌کشم کنار می‌گویم باشد هرچه که می‌گویند همان است که هست، من اصلاً کاری ندارم.

من فقط یک چیزی را فهمیدم ما هیچ کسی را نمی‌توانیم تغییر بدهیم. این من ذهنی وقتی پیشرفت خیلی می‌کنیم، از طریق بقیه و این‌که بگویند تو برو بقیه را هم درست کن، تا حالا این قدر خوب شدی بقیه هم خوب بشوند تا زندگی بهتر بشود، می‌خواهد ما را به دام بیندازد.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم مهتاب: این واقعاً یک توهم است که می‌گویند که تو زندگی‌ات را اگر یکی دیگر خوب بشود، حرف تو را بفهمد زندگی تو هم خوب می‌شود، اصلاً این جور نیست، اصلاً این جور نیست.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم مهتاب: ممنونم. یک مدت زیادی بود، یعنی فقط من می‌گفتم همه این چیزها دروغ است، ببین هیچ کسی این کارها را نمی‌کند، ولی واقعاً الان راست می‌گویند، اگر دروغ است چه جوری من این قدر تغییر کردم؟!

آقای شهبازی: آفرین!

خانم مهتاب: چه جوری همه اصلاً مانده‌اند استاد از تغییر من. من هفت سال است برنامه را گوش می‌دهم، ولی این قدر پرت بودم که الآن شاید بگویم یکی دو سال است، شاید یک سال است، حالا دو سال هم نه، یک سال است من ارتباط مثنوی و غزل‌ها را درک می‌کنم که چرا شما الآن این مثنوی را این‌جا آوردید، برای این غزل آوردید.

یعنی واقعاً استاد من جوری بودم، باورتان نمی‌شود اگر بخواهم بگویم من چه بودم! من چقدر هزینه می‌کردم که یک جا می‌روم مردم بگویند به، این آمد! این را می‌بینید این مامان فلانی است، این را می‌بینید این همسر فلانی است [گریه خانم مهتاب] من چقدر هزینه می‌کردم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم مهتاب: یعنی باور نمی‌کنید استاد، من این قدر داشتم، نگاهم به بقیه بود بینم که این‌ها چه می‌خواهند به من بدهند. باور نمی‌کنید، اصلاً با همان داشتن هم هیچ‌وقت نداشتم، همیشه بدبخت بودم. فقط واقعاً می‌خواهم بگویم هر کسی فکر می‌کند این برنامه بیخود است، دشمن ماست، اصلاً نباید به سمتشان برویم. می‌گویند:

دیو چون عاجز شود در اِفْتِتان

اِسْتِعاَنَتِ جوید او زین اِنسیان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۲۱)

که شما یارید با ما، یاری‌ای

جانب مایید جانب داری‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۲۲)

«که شما یارید با ما، یاری‌ای» این دارد به حضور می‌رسد نگذارید این کار را بکند.

آقای شهبازی: بله.

خانم مهتاب: پس یعنی واقعاً همه، شما بعد فرمودید:

قُلْ اَعُوذُتْ خواند باید کای اَحَد

هین ز نَفّات، افغان وَز عُقَد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۲)

«در این صورت باید سوره «قُلْ اَعُوذُ» را بخوانی و بگویی که ای خداوند یگانه، به فریاد رس از دست این دمندگان و این گره‌ها.»



قُلْ: بگو
أَعُوذُ: پناه می‌برم
تَقَاتات: بسیاردمنده
عُقَد: جمع عقده، گره‌ها

می‌دمند اندر گره آن ساحرات الغیث المستغاث از بُرد و مات (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۳)

«آن زنان جادوگر در گره‌های افسون می‌دمند. ای خداوندِ دادرس به فریادم رس از غلبه دنیا و مقهور شدنم به دست دنیا.»
الغیث: کمک، فریادرسی
المستغاث: فریادرس، از نام‌های خداوند

آقای شهبازی: آفرین!

خانم مهتاب: کاش الان برنامه ما استاد، برنامه نبود ۹۹۶، من یعنی غصه‌ام شروع شده، چه‌جوری می‌خواهد تمام بشود، کاش نمی‌شد تمام، کاش تمام نمی‌شد. **[گریه خانم مهتاب]**

آقای شهبازی: تمام نمی‌شود. **[خنده آقای شهبازی]**

خانم مهتاب: باور کنید یعنی من دو روز پیش می‌گفتم کاش هنوز برنامه دویست بود. ما را تنها نگذارید استاد، خیلی‌ها اصلاً تنها همه امیدشان به شماست، به برنامه شماست، به مولاناست. این‌که سایه‌تان توی خانه ما **[صدا ناواضح]** همیشه، برای من که این‌طوری است، سایه‌تان همیشه روی سر من است، توی گوش من است، توی قلب من است، نمی‌دانید یعنی من اگر یک روزی، یک ساعت، یک ساعت گوش ندهم، یعنی همه زندگی‌ام به هم می‌ریزد، همه این زندگی‌ام به هم می‌ریزد. من حرف دیگری ندارم. ببخشید. من دستانتان را می‌بوسم استاد.

آقای شهبازی: ممنونم، خیلی زیبا، خیلی زیبا!

خانم مهتاب: ببخشید.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

خانم مهتاب: **[صدا ناواضح]** همه پاینده باشند همه دوستانمان، همیشه باشند، من تازه فهمیدم چقدر مهم است این ارتباط، این پیام‌ها را گوش دادن. چون آدم وقتی تنها می‌شود، یک برنامه‌ای را هم خیلی پشت هم گوش می‌دهد، شاید برایش یک ذره سخت می‌شود این تنهایی. بعد همان موقع، همان موقع به تو حمله می‌کند.

آقای شهبازی: بله.



خانم مهتاب: همان موقع یعنی چقدر به من می‌گوید این برنامه الکی است، دروغ است. بعد من همیشه این را می‌خوانم:

حجّت انکار شد انشّار تو
از دوا بدتر شد این بیمار تو
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۹۳)

چون در آن دم بیدل و بیسر بُدی
فکرت و انکار را مُنکر بُدی
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۹۵)

از جمادی چونکه انکارت برُست
هم ازین انکار، حَشرت شد دُرُست
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۹۶)

پس مثال تو چو آن حلقه زنیست
کز درونش خواجه گوید: خواجه نیست
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۹۷)

حلقه زن زین نیست، دریا بد که هست
پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۹۸)

آقای شهبازی: آفرین!

خانم مهتاب: من یعنی واقعاً، بقیه هم دارد. فراموش کردم. بقیه‌اش را فراموش کردم.

آقای شهبازی: عیب ندارد، عیب ندارد، خواهش می‌کنم.

خانم مهتاب: بعد آقای شهبازی استاد بزرگ ما، سایه‌تان روی سر ما. خدا با دیدن شما به ما نشان داد که هیچ‌وقت، هیچ‌وقت یک بنده‌ای را وقتی می‌گوید خدایا، تنها نمی‌گذارد.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم مهتاب: من وقتی گفتم خدایا من را نجات بده، من این‌ها را نمی‌خواهم، فقط تو را می‌خواهم، به دو ماه نگذشت که برنامه شما آمد توی خانه ما.



آقای شهبازی: آفرین!

خانم مهتاب: دستتان را می‌بوسم، ببخشید.

آقای شهبازی: لطف دارید خواهش می‌کنم. خیلی زیبا!

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم مهتاب]

مجلس
حضرات



۱۰- آقای یوسف از روستایی در اصفهان و صحبت‌های آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای یوسف]

آقای یوسف: یوسف هستم یک معتاد از اصفهان، جرقویه، از یکی از روستاهای جرقویه اصفهان زنگ می‌زنم.

آقای شهبازی: آقا یوسف، بله خواهش می‌کنم.

آقای یوسف: بله، بله. خیلی ممنون. خدا را شکر می‌کنم بچه‌های گنج حضور که من از آن‌ها یاد گرفتم. خب والله آقای شهبازی بخوام بگویم، من عیب و نقص خیلی دارم، خیلی عیب و نقص دارم، هرچه بگویم کم گفتم، ولی توانستم تا حدودی با این برنامه، عیب و نقص‌هایم را برطرف کنم.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای یوسف: من حقیقت از، بگویم از زمان بچگی که توی جنگ بودم، آبادان بودم که خب ترس را داشتم از جنگ. من آواره جنگی بودم، آدم توی یک روستایی به نام احمدآباد جرقویه. توی این روستا با سختی و با مرارت بزرگ شدم.

پدرم حقیقت مواد می‌کشید، من هم در کنار او حقیقت و راستش موادی شدم. بیست و هشت سال مواد مخدر مصرف کردم و، بیست و هشت سال مواد مخدر مصرف کردم و بعد از بیست و هشت سال تصمیم گرفتم و خدا کمکم کرد ترک کردم. سیگار هم می‌کشیدم، با این برنامه من سیگارم را ترک کردم، موادم را ترک کردم و خدا را هزاران بار شکر می‌کنم.

آقای شهبازی من نقص زیاد داشتم. من توی مواد که بودم با جنس مخالف، همسرم را از دست دادم، همسرم را، مادرم را، خواهرم را از دست دادم و دوتا هم بچه داشتم. یک دختر، یک پسر داشتم. حقیقتش با این برنامه که آشنا شدم، بعد، همسر و خواهر و مادرم را که از دست دادم، وارد رابطه ناچور شدم حقیقتش و بچه‌هایم از من دور شدند. دخترم دور شد، پسرم دور شد. پیش خودم بودند ها! ولی از من دور شدند.

آقای شهبازی: خب.

آقای یوسف: از من دور شدند و بعد این‌که دخترم ازدواج کرد، دیگر مواد را گذاشتم کنار با این برنامه و خدا را شکر می‌کنم که با این برنامه آشنا هستم و یواش‌یواش دارم عیب و نقص‌هایم را می‌بینم و کنار می‌گذارم. ولی من خیلی عیب و نقص دارم، هرچه بگویم آقای شهبازی هم عیب دارم، هم نقص. توی دنیا [تماس قطع شد]

آقای شهبازی: قطع شد. خب تحسین‌آمیز است که شما با استفاده از مولانا توانستید خودتان را بشناسید، عیب و نقص‌هایتان را بشناسید و دارید کوشش می‌کنید، موفق هم شدید. آفرین!

۱۱- خانم فرح از تهران

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم فرح]

خانم فرح: حدود دوازده سال است برنامه شما را گوش می‌دهم. کلاً که الآن مسیر زندگی‌ام عوض شده از یک مسیر دیگر به یک مسیر دیگر، دوستان همه می‌گویند.

آقای شهبازی: بله، بله.

خانم فرح: این‌که شما یک گنجی را به ما دادید و اصلاً نمی‌شود این را با هیچ‌چیز اصلاً یعنی، یکی یک مروارید غلتان به یکی می‌دهد تمام اوضاع مادی‌اش تا آخر عمر مثلاً رتق و فتق می‌شود، ولی آن چیزی که شما به ما دادید اصلاً مثل این هم نیست اصلاً یعنی قابل مقایسه با چنین چیزی نیست، پس تشکر هم که نمی‌شود کرد.

آقای شهبازی: لطف دارید.

خانم فرح: فقط من خواستم از تجربه این دوازده سالی که خدمتان بودم بگویم.

آقای شهبازی: بفرمایید.

خانم فرح: ببخشید یک کمی هول شدم. اول کسی که یادم می‌آید، چون چیزی ننوشتم.

آقای شهبازی: یک نفس عمیق بکشید، بله، نفس عمیق بکشید بی‌زحمت.

خانم فرح: بله، بله، بله، حالا هرچه یادم می‌آید می‌گویم. از آقای پویا از آلمان تشکر می‌کنم. من پیغام‌های ایشان را ضبط می‌کنم جداگانه گوش می‌دهم، خیلی به من کمک می‌کنند. ایشان این‌قدر فعال هستند که نمی‌توانیم بگوییم که باز فعال‌تر از این باش، چون واقعاً کمک می‌کنند به ما. خیلی کمک می‌کنند واقعاً دستانشون را می‌بوسم. بعد دیگر این‌که یک بیتی هست من دیگر چون یک‌دفعه گرفت، فقط یک بیتی هست که من می‌گویم:

دل بینه، گردن مپیچان چپ و راست

هین روان باش و رها کن مول مول

(مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع هفدهم)

بعد به‌نظر من این روان باش توی این بیت خیلی می‌درخشد، چون وقتی که آدم، چون مولانا می‌گوید قبلش «هین» یعنی آگاه باش، اگر روان باشی می‌توانی مول مول را رها کنی. حالا این روان بودن باید مثلاً ببینیم چیست. هر کسی وقتی یک مدتی برنامه‌های شما را گوش بدهد که قشنگ روان بودن را برایش معلوم می‌شود که چیست. بعد دیگر من یک غزلی هست، غزل فکر کنم ۳۰۶۰ هست که روی من خیلی کار کرده. شما سال‌ها پیش خواندید.



رها شدند معانی ز یار بی‌معنی
 کجا روم که نروید به پیش من دیوی؟
 که دید خربزه‌زاری لطیف بی سر خر؟
 که من بجستم عمری، ندیده‌ام باری
 بگو به نفس مصور مکن چنین صورت
 ازین سپس متراش این چنین بت ای مانی
 اگر نقوش مصور همه ازین جنس‌اند
 خواه دیده بینا، خنک تن اعمی
 دو گونه رنج و عذاب است جان مجنون را
 بلای صحبت لولی و فرقت لیلی

ورای پرده یکی دیو زشت سر برکرد
 بگفتمش که تویی مرگ و جسک؟ گفت: آری
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۶۰)

این‌جا شناسایی صورت می‌گیرد، من هر وقت این بیت را می‌خوانم شناسایی را می‌بینم. وقتی شناسایی صورت می‌گیرد، می‌گوید:

ورای پرده یکی دیو زشت سر برکرد
 بگفتمش که تویی مرگ و جسک؟ گفت: آری
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۶۰)

«بگفتم او را صدق که من ندیدستم»، این حالا گفت‌وگوی ما با من ذهنی چه‌جوری می‌تواند باشد مولانا این‌جا که شناسایی کامل باشد توی این چندتا بیت می‌گوید.

بگفتم او را صدق که من ندیدستم
 ز تو غلیظتر اندر سپاه بویحیی
 بگفتمش که دلم بارگاه لطف خداست
 چه کار دارد قهر خدا در این مأوی



به روز حَشْر که عُرِیان کنند زشتان را
 رَمَنَدُ جَمَلُهُ ز زشتی دنیی
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۶۰)

«در این بُدَم که به ناگاه او مُبَدَّل شد»، یعنی فضا عوض شد. «مثالِ صورتِ حوری به قدرتِ مولی»

رُخِی لَطِیف و مَنزَه ز رنگ و گلگونه
 کفی ظریف و مبرا ز حلیه حنی
 چنان که خار سیه را بهارگه بینی
 کند میان سمن زار گل رُخِی دعوی
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۶۰)

«زهی بدیع‌خدایی که کرد شب را روز» ما را از حالت من‌ذهنی به حالت فضای حضور آورد. «ز دوزخی به درآورد جَنَّت و طوبی»

کسی که دیده به صُنْع لَطِیفِ او خُو داد
 نترسد، ارچه فِتَد در دِهان صد افعی
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۶۰)

این خُو دادن، این‌که هر لحظه، هر ساعت به ساعت، روز به روز باید در این کار باشی. یک ساعت، دو ساعت، یک روز، یک هفته، یک هفته در میان نمی‌شود، می‌گوید «خُو داد».

کسی که دیده به صُنْع لَطِیفِ او خُو داد
 نترسد، ارچه فِتَد در دِهان صد افعی
 به افعی‌ای بنگر کاو هزار افعی خورد
 شد او عصا و مطیعی به قبضه موسی
 از آن عطا نشود مر تو را که فرعون
 چو مهره دزدی ز آن رو به افعی‌ای اولی
 خُمُش که رنج برای کریم گنج شود
 برای مؤمن روضه‌ست نار در عُقبی
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۶۰)



بعد چیزی که الان یادم می‌آید این است که توی این دوازده سال مثلاً کسانی که گوش بدهند کم‌کم خلاق می‌شوند. من هم شروع کردم به نوشتن برای کودکان، داستان‌هایی سعی می‌کنم برای کودکان بنویسم که غیرمستقیم همه این‌ها را از گنج حضور برداشت کردم، توی قصه می‌آورم و آن‌ها را می‌نویسم و می‌روم مدارس قصه‌گویی می‌کنم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم فرح: بله، همه این مطالب را که شما فرمودید من خودم یاد گرفتم غیرمستقیم در قالب یک قصه شیرین به بچه‌ها که خیلی گوش شنوایی دارند می‌گویم و آن‌ها هم گوش می‌دهند و من واقعاً به قول آقا پویا این‌که برای ما فرصتی پیش آمده که ما بتوانیم کاری کنیم، همین واقعاً صد هزار هزار مرتبه شکر دارد.

آقای شهبازی: عالی!

خانم فرح: بله، وقت دوستان را نمی‌گیرم، آقای شهبازی از شما متشکر هستم.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم، عالی عالی! ممنونم.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم فرح]



۱۲- خانم عاطفه و کودکان عشق ایشان آقای آرتین و خانم آتنا از سبزوار

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم عاطفه]

خانم عاطفه: از سبزوار تماس می‌گیرم، عاطفه هستم.

آقای شهبازی: از کجا؟

خانم عاطفه: سبزوار، شهرستان سبزوار.

آقای شهبازی: سبزوار! خواهش می‌کنم، بفرمایید.

خانم عاطفه: بله، می‌خواستم چند بیت شعر بخوانم.

آقای شهبازی: بفرمایید. بله‌بله.

خانم عاطفه:

صبر و خاموشی جذوب رحمت است

وین نشان جستن نشان علت است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۵)

جذوب: بسیار جذب‌کننده

هیچ مگو و کف مکن، سر مگشای دیگ را

نیک بجوش و صبر کن، زآن‌که همی پزانمت

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۲۲)

خاموشی و سکوت همیشه با صبر آگاهانه همراه است. منظور از خاموشی، خاموش کردن ذهن و چون ذهن ما دائم حرف می‌زند.

آقای شهبازی می‌خواستم از شما تشکر کنم بابت برنامه‌های خوبتان.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم، لطف دارید، ممنونم.

خانم عاطفه: بچه‌هایم هم می‌خواهند شعر بخوانند.

آقای شهبازی: بله‌بله، بله.

خانم عاطفه: گوشه را می‌دهم به بچه‌هایم.

آقای شهبازی: بفرمایید، بله.

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای آرتین]

آقای آرتین: آرتین هستم از سبزوار.

آقای شهبازی: بله بله، بفرمایید خواهش می‌کنم.

آقای آرتین:

شاد باش و فارغ و ایمن که من

آن کنم با تو که باران، با چمن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲)

من غم تو می‌خورم، تو غم مخور

بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۳)

هان و هان! این راز را با کس مگو

گرچه از تو شه کند بس جست‌وجو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۴)

فارغ: راحت و آسوده

ایمن: رستگار، محفوظ و در امان، سالم

مُشْفِق: مهربان، خیرخواه

«بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر»

آقای شهبازی: خیلی خب، خیلی زیبا!

آقای آرتین: آقای شهبازی، خواهرم هم هست می‌خواهند صحبت کنند.

آقای شهبازی: بله‌بله، بله.

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم آتنا]

خانم آتنا: می‌خواهم یک شعری برایتان بخوانم.

آقای شهبازی: بله، بله.

خانم آتنا: من آتنا هستم از سبزوار. چه بود؟



آقای شهبازی: خیلی خوب.

خانم آتنا:

درین بحر، درین بحر، همه چیز بگنجد
مترسید، مترسید، گریبان مَدَرائید
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۷)

آقای شهبازی: آفرین، آفرین! اسمتان را یک بار دیگر بگویید.

خانم آتنا: آتنا.

آقای شهبازی: آتنا! آفرین، آفرین! خیلی زیبا! آفرین.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم آتنا]

خانم عاطفه: آقای شهبازی با اجازه‌تان، آقای شهبازی برنَدَم (نماد، طرح: Brand) را هم می‌خواستم بخوانم.

آقای شهبازی: بله بفرمایید.

خانم عاطفه: بله.

بِتِ مَنْ زِ دَرِ دَرآمد، به مبارکی و شادی
به مراد دل رسیدم، به جهان بی‌مرادی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

دست شما درد نکند، مرسی، لطف کردید.

آقای شهبازی: بله، تمام شد؟ ممنونم، عالی، عالی! چه برندی هم دارید. [خنده آقای شهبازی.]

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم عاطفه]



۱۳ - خانم فاطمه از شیراز

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم فاطمه]

خانم فاطمه: چشم‌هایتان خسته به نظر می‌آید. [خنده خانم فاطمه]

آقای شهبازی: چشم‌های ما باید خسته باشد دیگر، ما الآن عرض می‌کنم به شما، حوالی ساعت هفت، بله، هفت تا دوازده می‌شود پنج ساعت، به‌علاوه تقریباً چهار ساعت، نه ساعت است در خدمت شما هستیم، البته این را هم عرض کنم که وسط برنامه که رفتیم یک اشکال فنی پیش آمده بود. مجبور شدم من آن را برطرف کنم، در نتیجه با اجازه‌تان شام هم نخوردیم، در خدمت شما هستیم، [خنده آقای شهبازی] الآن باید مرخص شویم برویم.

خانم فاطمه: آخی، خیلی از شما ممنونیم.

آقای شهبازی: نه، واقعاً بعضی موقع‌ها یک اشکال پیش می‌آید و دیگر وقتی می‌رویم باید آن اشکال برطرف بشود و این‌ها، مشغول می‌شویم. دیگر نمی‌توانیم شام بخوریم، برمی‌گردیم. چون اگر شام بخوریم دوباره می‌شود دو ساعت. این هست که چشم‌های ما لابد زور ندارد باز بماند. [خنده آقای شهبازی]

خانم فاطمه: بله، آهان. خیلی از شما ممنونیم، واقعاً، بله، درست است. تشکر از شما. نه آخر آن‌سری گفتید که آن نورهایی که آن‌جا هستند چشم‌هایتان را اذیت می‌کنند، بعد من به‌خاطر همین الآن این دوستانی که تماس می‌گیرند، زحمت می‌کشند پیام می‌دهند، من دوست دارم که خیلی کوتاه بگویند چون چشم‌های شما را که می‌بینم می‌گویم آی خدا کند کوتاه بگویند، چشم‌های استاد خسته است. حالا در هر حال من از شما ممنونم.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

خانم فاطمه: می‌خواستم بگویم که امروز این، درمورد چشم که گفتید گزاره می‌شود، یعنی مولانا گفت. این یک نشانه بود برای من، من اتفاقاً دیشب داشتم چندتا بیت از مثنوی را که پنج شش سال پیش توی دفترم نوشته بودم می‌خواندم که اتفاقاً همین گزاره توی این بیت‌ها بود.

آقای شهبازی: بله، خب.

خانم فاطمه: حالا من این را که امروز دیدم آن‌جا در مورد چشم گزاره صحبت شد این را یک نشانه دانستم گفتم این چند بیت را اگر اجازه بدهید بخوانم.

آقای شهبازی: بله، بله، خواهش می‌کنم.



خانم فاطمه: ممنونم. البته این، صحبت می‌کند مولانا که چشم وقتی که گذاره بشود همین پیشان بود که ایشان امروز گفتند. این پیشان و این‌ها را رستاخیز را گفت، این‌جا می‌گوید محشر، همه این‌ها را می‌بینید شخص وقتی که مراقبه می‌کند و آن چشم دل باز می‌شود، این‌ها را می‌بینید که به صورت شعر گفته که حالا من می‌خوانم با اجازه‌تان.

آقای شهبازی: آهان، بله، بفرمایید.

خانم فاطمه:

همچنین هر کس به اندازه نظر

غیب و مستقیلاً ببیند خیر و شر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۰۳)

چونکه سدّ پیش و سدّ پس نماند

شد گذاره چشم و، لوح غیب خواند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۰۴)

چون نظر پس کرد، تا بدو وجود

ماجرای و آغاز هستی رو نمود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۰۵)

بحث املاک زمین با کبریا

در خلیفه کردن بابای ما

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۰۶)

چون نظر در پیش افگند او، بدید

آنچه خواهد بود تا محشر پدید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۰۷)

هر کسی اندازه روشن‌دلی

غیب را بیند به قدر صیقلی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۰۹)

خیلی ممنون.

آقای شهبازی: خیلی زیبا خانم! آفرین، آفرین!



خانم فاطمه: آفرین بر مولانا و بر شما!

آقای شهبازی: یک بار دیگر اسمتان را بگویید.

خانم فاطمه: من فاطمه هستم.

آقای شهبازی: فاطمه خانم، از تهران درست است؟

خانم فاطمه: نه من از شیراز تماس می‌گیرم.

آقای شهبازی: شیراز، آفرین!

خانم فاطمه: بله، ببخشید من اصلاً یادم می‌رود هر سری که تماس می‌گیرم بگویم اسمم را.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم فاطمه]

آقای شهبازی: خب اجازه بدهید آخرین تلفن را بگیرم، فاطمه خانم فرمودند که چشم‌های ما خسته است، باید

برویم، پس این آخرین تلفن ما است.



۱۴- خانم مهنوش و همسرشان آقای سروش از ملایر

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم مهنوش]

خانم مهنوش: ببخشید دیگر آخرین تلفن هم هست، من هم دو بار داشتم می‌گرفتم، گرفت خیلی خوشحال شدم.

آقای شهبازی: بله، خواهش می‌کنم.

خانم مهنوش: واقعاً خیلی خیلی تشکر می‌کنم از برنامه عالی‌تان، واقعاً از کسانی که زحمت می‌کنند و باعث می‌شوند که این برنامه به گوش همه برسد، واقعاً ما همه‌مان به این برنامه احتیاج داریم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم مهنوش: من و همسر من به این برنامه گوش می‌دهیم و واقعاً استفاده می‌کنیم، شعرها را می‌نویسیم، تکرار می‌کنیم، با همدیگر تعامل می‌گذاریم، به اشتراک می‌گذاریم در زندگی‌مان. سعی می‌کنیم تا آنجایی که می‌شود از آن‌ها استفاده کنیم و واقعاً لذت می‌بریم. از شما واقعاً تشکر می‌کنم. یک کم هول شدم، ببخشید.

آقای شهبازی: آفرین! یک نفس عمیق بکشید. آفرین! بله. شما ببخشید می‌پرسم چند سالتان است؟

خانم مهنوش: جان، من سی و دو سالم است.

آقای شهبازی: سی و دو سال، چه شانس آوردید واقعاً با همسرتان دارید نگاه می‌کنید.

خانم مهنوش: بله، بله، یک چهار سالی هست که برنامه‌تان را نگاه می‌کنیم.

آقای شهبازی: به‌به!

خانم مهنوش: چهار پنج سال هست، البته همسر من بیشتر هست. از طریق ایشان من آشنا شدم با برنامه شما گوش می‌دادند ایشان، بعد دیگر من هم کم‌کم علاقه‌مند شدم. از طریق رفتارهایشان متوجه شدم که عجیب بود برایم راجع به یک چیزهایی اصلاً واکنش نشان نمی‌دادند، یا مثلاً من یک کارهایی می‌کردم اصلاً ایشان واکنش نشان نمی‌دادند یا این‌که اصلاً یک جووری برخورد می‌کردند که واقعاً غیرعادی بود برای من.

آقای شهبازی: خب!

خانم مهنوش: من عجیب بود برایم، گفتم ببینم این چیست خدایا؟ مثلاً مگر می‌شود یک آدم مثلاً این جووری باشد واقعاً؟

آقای شهبازی: خب!



خانم مهنوش: دیدم آره، واقعاً می‌شود.

آقای شهبازی: می‌شود [خنده آقای شهبازی]. آفرین!

خانم مهنوش: دیدم که واقعاً برنامه شما را که گوش دادم، اولش متوجه نمی‌شدم خودم خیلی، بعد دیگر هی استمرار کردم و مثلاً از ایشان کمک خواستم با همدیگر صحبت می‌کردیم راجع به آن. بعد دیگر کم‌کم متوجه شدم و واقعاً شدیداً علاقه‌مند شدم. من اصلاً جوری بود که حتی یک بیت شعر هم توی دبیرستان می‌خواستم حفظ کنم واقعاً نمی‌توانستم، ولی الآن خب خیلی بیت‌ها را حفظ هستم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم مهنوش: یعنی این قدر علاقه‌مند شدم، حالا یک دختر کوچولو هم دارم رونیکا است اسمش، دو سال و نیمش است.

آقای شهبازی: بله، بله.

خانم مهنوش: بعد آره، حالا به ایشان هم سعی می‌کنم یاد بدهم، ایشان هم خیلی شما را دوست دارند.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین! ممنونم، ممنونم.

خانم مهنوش: درست است. حالا یک چالشی برایم پیش آمده بود چند وقت پیش‌ها راجع به این می‌خواستم صحبت کنم، شاید مشکل خیلی‌ها هم باشد. ببخشید آخر وقت هم هست شما خسته‌اید، مزاحمتان هم شدم.

آقای شهبازی: نه، نه، خواهش می‌کنم، اختیار دارید.

خانم مهنوش: والله یک چند وقت پیش من خانه پدر و مادرم بودم، بعد راجع به یک موضوعی آن‌ها داشتند صحبت می‌کردند که من احساس کردم یک قبضی یک دفعه به من وارد شد، یک مهمانی از در آمد سریع این شعر آمد توی ذهنم که:

لیک حاضر باش در خود، ای فتی

تا به خانه او بیاید مر تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳)

ورنه خلعت را برد او بازپس

که نیابدم به خانه هیچ‌کس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۴)



فتی: جوان‌مرد، جوان
خلعت: لباس یا پارچه‌ای که خانواده داماد به عروس یا خانواده او هدیه می‌دهند، مجازاً هدیه

آقای شهبازی: آفرین!

خانم مهنوش: گفتم آرام باش، فقط ناظر باش، ببین که این پیغام چیست.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم مهنوش: برایت مهمان آمده. بعدش دیگر که پیغام را گوش دادم، یک کم اولش می‌خواستم واکنش نشان بدهم، بعد حزم کردم کشیدم عقب گفتم:

حَزْمُ سُوءِ الظَّنِّ گفته‌ست آن رسول
هر قدم را دام می‌دان ای فُضول
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸)

حَزْم: دوراندیشی در امری، هشیاری و آگاهی
ظَن: حدس، گمان
فُضول: زیاده‌گو

یک کم آرام شدم با آن، خودم را آرام کردم، بعد دیگر کم‌کم فضا را باز کردم و واقعاً یک قبض شدیدی برای من بود این مسئله. اگر من واقعاً توی خودم حاضر نبودم، یک واکنش خیلی شدیدی نشان می‌دادم.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

خانم مهنوش: بعد آره، واقعاً آرام شدم و گفتم دوباره این شعرها آمد حالا توی ذهنم:

حُكْمِ حَقِّ گُسترد بهر ما بَساط
که بگویند از طریق انبساط
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بَساط: هرچیز گستردنی مانند فرش و سفره

قبض دیدی چاره آن قبض کن
زان‌که سرها جمله می‌روید ز بُن
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

بسط دیدی، بسط خود را آب ده
چون برآید میوه، با اصحاب ده
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)



آقای شهبازی: آفرین!

خانم مهنوش: دیدم واقعاً من کُشته تأیید و توجه پدر و مادرم هستم از همه لحاظ، می‌خواهم آن‌ها من را ببینند، آن‌ها به من توجه کنند، انگار که من فقط بچه آن‌ها هستم. و واقعاً روی این از بچگی نقطه ضعف داشتم، همه‌اش فکر می‌کردم نادیده گرفته شدم، ولی دیدم اصلاً این‌طوری نیست. من مثل خدا صمد هستم، بی‌نیاز هستم، من یکتا هستم، من از جنس خدا هستم، یکتا هستم، من فراوانی هستم، محدوداندیش نیستم، خسیس نیستم. همان‌جوری که توی برنامه ۹۹۴ و ۹۹۵ شما راجع به دلک‌بازی صحبت کردید، دیدم دارم واقعاً دلک‌بازی می‌کنم.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

خانم مهنوش: اگر واقعاً دنبال تأیید و توجه دیگران باشم، واقعاً دارم دلک‌بازی درمی‌آورم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم مهنوش: راجع به خیلی چیزها دوست دارم صحبت کنم، ولی واقعاً چون می‌دانم خسته هستید، نمی‌خواهم وقتتان را بگیرم.

آقای شهبازی: خسته هم نیستم.

خانم مهنوش: حالا علاوه بر این‌که من ورزش را هم حدوداً یک سه ماهی هست که شروع کردم خودم، همسرم هم یک هشت ماهی هست که داریم ورزش می‌کنیم و واقعاً این تأثیر داشته توی زندگی‌مان حالا.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

خانم مهنوش: دوست دارم که همه بینندگان بدانند که واقعاً ورزش خیلی تأثیر می‌گذارد.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین! من خسته نیستم‌ها! چیزهای دیگر هم دارید بگویید، شما من را بهانه نکنید من بالاخره یک‌جوری می‌مانم، این‌طوری نیست که این‌قدر خسته باشم که.

خانم مهنوش: بله، شما چون به عشق زنده هستید، شما چون روی پای عشق ایستادید، به‌خاطر آن واقعاً بله خستگی معنا ندارد.

حالا خیلی چیزهای دیگر هم پیش آمده مثلاً یک بار راجع به این‌که شما می‌گویید دیگران ممکن است شما را از این راه دربیاورند، واقعاً برای من این اتفاق مثلاً افتاد چون‌که مثلاً همین اخیراً به من گفتند که تو، مثلاً من



می‌گفتم شعرها را می‌خواهم کار کنم یا این‌که یک سری کارها داشتیم که راجع به همین گنج حضور انجام بدهم، گفته بودم به مادرم، بعد مادرم می‌گفت مثلاً تو خیلی وقت داری می‌گذاری برای مثلاً این شعرها یا این چیزها. بعد یک لحظه گفتم که توی ذهنم نکند من دارم مثلاً اشتباه می‌کنم، ولی دقیقاً این بیت شعر یادم آمد که:

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد
دیو، بانگت بر زند اندر نهاد
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۲۶)

که مرو ز آن سو، بیندیش ای غوی
که اسیر رنج و درویشی شوی
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۲۷)

بی‌نوا گردی، ز یاران و ابری
خوار گردی و پشیمانی خوری
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۲۸)

تو ز بیم بانگ آن دیو لعین
واگریزی در ضلالت از یقین
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۲۹)

غوی [عربی: غوی]: گمراه و سرگشته
و ابریدن: جدا شدن/کردن؛ قطع کردن، بریدن
ضلالت [عربی: ضلالت]: گمراهی، گم‌گشتگی، انحراف از مسیر درست

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

خانم مهنوش: بعد همان دیگر ادامه‌اش هم که:

دیو چون عاجز شود در افتتان
استعانت جوید او زین انسیان
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۲۱)

که شما یارید با ما، یاری‌ای
جانب مایید جانب داری‌ای
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۲۲)

افتتان: گمراه کردن
استعانت: یاری خواستن

انسیان: آدمیان

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

خانم مهنوش:

قُلْ أَعُوذُ بِكَ خَوَاتِمُ الدُّنْيَا
هين ز نَقَّاتِ افغان، وَزْ عُقْدِ
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۲)

می‌دمند اندر گره آن ساحرات
الغیث الْمُسْتَعَاثُ از بُرد و مات
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۳)

لیک برخوان از زبان فعل نیز
که زبان قول سُسْت است ای عزیز
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۴)

قُلْ: بگو
أَعُوذُ: پناه می‌برم.
نَقَّات: بسیار دمنده
عُقْد: جمع عقده، گره‌ها
الغیث: کمک، یاری، فریادرسی
الْمُسْتَعَاثُ: فریادرس، کسی که به فریاد درماندگان رسد.

آقای شهبازی: به به، به به، آفرین!

خانم مهنوش: سلامت باشید آقای شهبازی.

آقای شهبازی: خستگی‌مان دررفت خانم [خنده آقای شهبازی]، آفرین. یک خانم جوانی که مادر است این شعرها را حفظ است با این علاقه واقعاً تیریک دارد، آفرین!

خانم مهنوش: سلامت باشید هم‌هاش از زحمات شما است استاد.

آقای شهبازی: نه، تیریک می‌گویم واقعاً، شما زندگی خودتان را نجات دادید. دیگر خداوند لطفی به شما کرده، مخصوصاً آن‌هایی که به صورت دوتا همسر، زن و شوهر با هم نگاه می‌کنند، با هم دوست می‌شوند. چقدر این خوشبختی واقعاً بزرگی است که یک زن و شوهر جوان به این برنامه گوش کنند، با هم در این مورد صحبت کنند، پیشرفت کنند، نگذارند درد در رابطه واریز بشود، انباشته بشود، بفهمند که کی ممکن است درد به وجود



بیاید، یک فضای آرامی پر از عشق برای بچه‌شان درست کنند. مادر به صورت شما باشد که از این بیت‌ها برای خودش بخواند، مواظب باشد. آن کاری که شما کردید موقعی که یک کسی وارد شد و قبضی آمد، به قبض تسلیم نشدید، حضورتان را حفظ کردید، تماشاگر بودید. یا اگر یکی به شما گفت کم کار کنید، فهمیدید که هر چقدر بیشتر در این راه کار کنید، به نفعتان است. هر چقدر بیشتر شعر بخوانید یا بنویسید، خودتان را بیان کنید، این مفید است برایتان، برای پیشرفتتان. خب این‌ها قابل تبریک است دیگر خانم. بهترین. آفرین!

خانم مهنوش: بله. ممنون، بله، استاد واقعاً ممنون و همان لحظه‌ای که این قبض برای من آمد، من چون همیشه شما گفتید که من ذهنی بر پایه خواستن کار می‌کند و واقعاً هم این دوتا بیت آمد تو ی ذهن من که گفتم

**گفت پیغمبر که جنت از اله
گر همی خواهی، ز کس چیزی نخواه**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

**چون نخواهی، من کفیلیم مر تو را
جنت المأوی و دیدار خدا**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴)

جنت المأوی: یکی از بهشت‌های هشت‌گانه

آقای شهبازی: آفرین!

خانم مهنوش: گفتم خدایا من فقط تو را از خودت می‌خواهم واقعاً.

**از خدا غیر خدا را خواستن
ظن افزونیست و، کُلی کاستن**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

خانم مهنوش: گفتم خدایا فقط من خودت را می‌خواهم. همیشه هم این طلب از قبل هم استاد قبل از این که با این برنامه شما آشنا بشوم، کلاً این طلب در من بود، ولی خب اصلاً نمی‌دانستم که واقعاً چطوری باید پیدایش بکنم، راهش را بلد نبودم.

آقای شهبازی: آفرین!



خانم مهنوش: ولی واقعاً خواستم و خدا به من داد. می‌خواهم واقعاً همه بدانند که اگر بخواهند واقعاً خدا به آن‌ها راه را نشان می‌دهد و بهترین راه هم همین راه مولانا است و این برنامه گنج حضور واقعاً.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

خانم مهنوش: که هر کسی استفاده کند واقعاً می‌تواند توی زندگی‌اش هم به‌کار ببرد.

آقای شهبازی: همین‌طور است، همین‌طور است. خیلی خوب.

خانم مهنوش: بله، استاد مرسی، خیلی ممنون.

آقای شهبازی: سلام زیاد به همسران برسانید. فرمودید از کجا زنگ می‌زنید یک بار دیگر؟

خانم مهنوش: سلامت باشید، من مهنوش هستم از ملایر زنگ می‌زنم.

آقای شهبازی: مهنوش، ملایر. موفق باشید، سلامت باشید، سلام برسانید، ان‌شاءالله در برنامه‌های آینده.

خانم مهنوش: سلامت باشید، ممنون. همسر هم می‌شود صحبت کنند اگر خسته نیستید؟

آقای شهبازی: چه کسی؟ همسران؟

خانم مهنوش: همسر می‌تواند صحبت کند؟

آقای شهبازی: بله، بله، بله، بله، چرا نه؟

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم مهنوش]

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای سروش]

آقای شهبازی: آقا تبریک به شما با این همسر، با خانم که این قدر زیبا هستند واقعاً، زیبا صحبت می‌کنند،

آفرین بر شما! آفرین بر ایشان!

آقای سروش: ممنونم از بزرگواری شما آقای شهبازی، هم‌ا‌ش از لطف و محبت و بزرگواری شما و مولانای جان

هست، خدا قسمت ما کرده که توی این زمانه بتوانیم ما از شما استفاده کنیم و همیشه به خدا قدردان هستیم و

خدا را هزار مرتبه شکر می‌کنیم که وجود شما هست توی زندگی ما و خیر و برکت می‌آورد به زندگی‌مان.

آقای شهبازی: ممنونم.

آقای سروش: آقای شهبازی من سروش هستم، بعد عرضم به خدمت شما که وقتتان را زیاد نمی‌گیرم، من چیزی

هم آماده نکردم که برایتان بخوانم، ولی هر روز واقعاً خدا را به‌خاطر وجود شما و برنامه شما و این زحمتهایی

که برایمان می‌کشید شکر می‌کنیم. و روی این دوتا مسئله که توی برنامه ۹۹۲ بیان کردید، من هم تأمل دارم می‌کنم روی این قرین و تمرکز روی دیگران. واقعاً که توی زندگی من خودم هرجایی که یک قرین بد برای خودم انتخاب کردم و روی دیگران تمرکز کردم، مجدداً دنده عقب گرفتم. یعنی هر راهی را که حالا جلو آمده بودم، دنده عقب رفتم، برگشتم سر جایی که مجدد به همان همانیدگی‌های که از مرکز خودم فکر می‌کردم راندم برایم برگشتند. و توی برنامه. ناراحت بودم بابت این مسئله وقتی که برایم پیش می‌آمد، توی برنامه ۹۹۳ گوش کردم یک قسمتی همان توی بخش اول بود فکر کنم فرمودید که شما اصلاً خودتان را اندازه‌گیری نکنید که چقدر من پیشرفت کردم، چقدر مثلاً با این خطکش ذهنتان خودتان را اندازه‌گیری نکنید. و این را هم گفتم حالا ان‌شاءالله مؤثر باشد برای ما، توی این هم دارم تمرکز می‌کنم ان‌شاءالله که اندازه‌گیری نکنم.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای سروش: و این که یکی از مهم‌ترین همانیدگی‌های خودم را خدا را شکر متوجه شدم که اصلاً بارها توی همه برنامه‌ها، توی آن قسمتی که با اشکال هندسی توضیح می‌دهید، من اصلاً توجه نکرده بودم، همانیده بودن انسان با درد و فکر می‌کنم که این همانیده بودن با درد، توی آن لایه‌های وجود آدم خودش را پنهان می‌کند، که اصلاً نبینی‌اش و از این که این خودت آن درد را می‌کشی مثلاً فکر کنی که درد را داری، ولی همچنان ادامه بدهی به این که آن را در مرکز خودت قرار بدهی.

آقای شهبازی: بله، بله.

آقای سروش: وقتتان را من زیاد نمی‌گیرم آقای شهبازی.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم، ممنونم از شما.

آقای سروش: آره، قانون جبران را ما سعی می‌کنیم هم از لحاظ مالی و هم از لحاظ معنوی و این قسمت معنوی‌اش که شما می‌گویید واقعاً هم همه‌جانبه واقعاً تأثیرگذار است که ما هر موقع این را انجام می‌دهیم، برکت‌هایش را خیلی زود توی زندگی‌مان مشاهده می‌کنیم. ان‌شاءالله سلامت و پایدار باشید همیشه شما.

آقای شهبازی: ممنونم.

آقای سروش: ان‌شاءالله که ما هم بتوانیم از حضور شما همیشه استفاده کنیم و شاگرد خوبی باشیم.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

آقای سروش: توی این مکتب. بتوانیم قانون جبران را واقعاً توی وجود خودمان به‌جای بیاوریم.



آقای شهبازی: ممنونم، موفق باشید، سلامت باشید.

[خداحافظی آقای شهبازی و آقای سروش]

◇ ◇ ◇ پایان بخش دوم ◇ ◇ ◇

خداحافظی